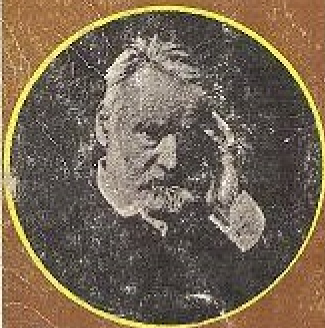
مردی که میخندد

ویکتور هوگو



مردی که می‌خندد

اثر : **ویکتورهوگو**

ترجمهٔ : رضا فکور



این کتاب تحت شماره ۱۳۲۵ در تاریخ ۴۹/۱۲/۲۳ درکتابخانه ملی به ثبت رسید

انتشارات سعیدی

تهران لاله‌زار پاساژ اخوان تلفن ۳۹۱۶۲۰

اشاره‌ای کوتاه دربارهٔ این کتاب

ویکتور هوگو نویسنده و شاعر گرانمایه و بشردوست در روز ۲۶ فوریه ۱۸۰۲ دربزانسون چشم بجهان گشود و از چهارده سالگی شروع به نویسندگی کرد و در اندك زمانی درکار ادبی توفیق یافت و در نتیجه مقدمه‌ای که بر «کرمول» نوشت بعنوان پایه‌گذار سبك رمانتیسم در ادبیات فرانسه شناخته شد .

هوگوزمانی که آخرین اثر خویش را خلق مینمود بیش از هشتاد سال داشت. او پس از هشتاد و سه‌سال زندگی سراسر افتخار در ۲۲ ماه مه سال ۱۸۸۵ چشم از جهان فرو بست.

هوگو با بینوایان و درماندگان اجتماع پیوندی ناگسستنی داشت بطوریکه در زمان‌مرگ خود وصیت کرد جسدش را با تابوت گدایان به‌گورستان برده و خاك کنند.

مردی که می‌خندد یکی دیگر از برجسته‌ترین‌نوشته‌های این نویسنده نامدار میباشد و خواننده در طی ماجرائی دلچسب و خواندنی با چنان صحنه‌هائی مواجه میشود که از حیرت انگشت بردهان می‌گیردو اینك ما این کتاب بزرگ را در اختیار شما خواننده عزیز قرار داده‌ایم و امیدمان این است که مورد پسند واقع شود .

مترجم

قسمت اول

ازنخستین‌روزهای ماه دسامبر سال (۱۶۸۹) تا آخر ژانویه (۱۶۹۰) زمستان سختی در سراسر اروپا و بخصوص در انگلستان آغاز شد و باد سرد و بی‌سابقه‌ای‌شروع بوزیدن‌کرد. زمستان‌یخبندان و بسیار سرد آنسال هرگز سابقه نداشت و بهمین جهت در کناره‌های کتابهای مقدس خانواده‌های بینوای انگلستان یادداشت‌گردید .

زمستان آنسال بقدری سردبود که حتی رودخانه تایمز نیز یخ بست و چنین حادثه‌ای در طی سالها بندرت اتفاق می‌افتد زیرا امواج رودخانه پیوسته در حال جنبش و حرکت می‌باشد و این خودمانع‌یخ بستن آب می‌شود .

ضخامت یخ روی رودخانه بقدری بود که مردم در روی آن کالسکه‌های خود را بحرکت در می‌آوردند و حتی بازار مکاره‌ای نیز بر روی رودخانه با چادرهای بسیار تشکیل شد که در داخل آن‌خرسها وگاوها را به‌نبرد با یکدیگر وادار ساختند .

یکشب در آخرین روزهای سرد مـــاه ژانویه (۱۶۹۰) در میان یکی از دهانه‌های متروك خلیج پرتلند اتفاق عجیبی روی داد که بـراثر آن پرنده‌های آبی و مرغهای دریائی باشتاب و با سر وصدای فراوان آنجا را ترك گفتند .

این حادثه عبارت از پهلوگرفتن یك کشتی کوچك در یکی از دهانه‌های خلیج بود و از این نظر عجیب بنظر می‌رسید که کشتی‌های بزرگ و پر نیرو نیز پهلوگرفتن در آن محل برایشان بسیار خطرناك می‌باشد در آنشب سرد زمستانی کشتی کوچك مزبور آماده خـروج از خلیج می‌شد . هوا مه‌گرفته و بسیار تاریك بود و فقط از فاصله‌ای نـزدیك ممکن بود شبح کشتی را مشاهده کرد .

تختهٔ پاره بلندی کشتی را بساحل مربوط می‌ساخت و اشباحی سیاهرنگ برروی این پل لرزان درآمد و رفت بودند ودرمیان تاریکی بسیار زیاد هوا بداخل کشتی می‌رفتند .

هوای اطراف خلیج گرم‌تر از میان دریا بود چون صخره‌های بلندی از جانب شمال چون‌دیوارهای بزرگ آنرا درخـود گرفته بود ما این گرمی باندازه‌ای نبود که از لرزیدن مسافرین پیشگیری نماید، آنها باشتاب بسیار زیادی در حرکت بودند و در زمینهٔ شفق لبه‌هـای پاره پاره لباسهایشان بخوبی دیـده می‌شد و از همین مـوضوع معلوم می‌شد که آنها مردمانی فقیر هستند . دربالای دهانه خلیج راه باریکی بزحمت تشخیص داده می‌شد و راههای پرفرازونشیب ایـن‌محل کـه بیشتر برای عبور بز مناسب می‌باشد تا انسان، به‌منطقهٔ تقریباً مسطحی که طرف دیگر تخته‌پاره برروی آن گذارده شده ختم می‌گردید .

کوره‌راههای سواحل کوهستانی اغلب دارای شیبی بسیار تند می‌باشند و بیشتر به‌یك پرتگاه شباهت دارند و گردنه‌های پر از پیچ وخم آن به‌فلاتی ختم می‌شود که صخره‌های بزرگی در زیر آن قرار دارد . کشتی کوچکی که درآنجا لنگر انداخته بود منتظر مسافرینش بودکه از راههائی اینچنین پرخطر خویشتن را بآن می‌رسانیدند .

مسافرین‌اثاثه خویش رابا چابکی بسیار زیادی‌بوسیله دست‌های خود بداخل کشتی حمل می‌کردند و این‌کار در سکوت مطلق‌برگذار می‌شد و حتی صدای نفس‌کسی نیز شنیده نمی‌شد .

در آن اطـــراف هیچ جنبنده دیـــگری بغیر ازآن کشتی و مسافرینش دیده نمی‌شد و فقط در فاصله‌ای دور چندکشتی ماهی‌گیری که براثر حرکت باد و امواج دریا بسواحـــل انگلستان رانـــده شده بودند، بنظر می‌رسیدند و بغیر از آن در ساحل پرتلندکه در آن زمان هنوز غیرمسکون بود چیز دیگری دیده نمی‌شد .

مسافرین کشتی جمعاً هشت نفر بودند و تشخیص اینکـه چند نفر زن و چند نفر مرد بودند بسختی امکان پذیر بود و احتمالا یکی‌دو نفرشان زن بودندچون لباس پاره‌پاره زنها و مردها درآن تاریکی‌مطلق یکسان بنظر می‌رسید و ازروی آن نمی‌شد چیزی را معین کرد .

آنها با چابکی و پشتکار عجیبی بکار خود سرگرم‌بودندو شبح کوچکتری نیز در این‌کار آنها را یاری‌می‌نمود. این‌شبح کودکی‌بود.

این‌کودك پا برهنه بود ولباس ملوانی پـاره و بسیارگشادی را برتن‌کرده و بنظر می‌رسیدکه بیش از دوازده سال نداشته باشد .

چنانچه کسی‌بآن مردم نزدیك‌تر می‌شد متوجه می‌گردیـد که

شنل پاره‌پاره و پروصله‌ای به‌تن خود کرده‌اند بطوری که بسراحتی می‌توانستند چهره خویش را از نگاه مردم کنجکاو و سرمای زمستانی در زیر آن پنهان نمایند .

چند نفر از آنها نیز دستاری همانند آنچه مردم اسپانیا بسرسر می‌بندند بروی موهای خود بسته بودند . یکی از این مردم ظاهری آراسته‌تر داشت و بنظر می‌رسید که سردسته دیگران می‌باشد. کارکنان کشتی عبارت‌از یك ناخدا ودو ملاح بودند .

این کشتی از اسپانیا بآنجا آمده وپس‌از مسافرگیری بار دیگر به‌همانجا باز می‌گشت و خوب پیدا بود که این‌کار بطور قاچاق انجام می‌شد و تمام مسافرین بطور قاچاق باین‌سفر میروند .

مسافرینی‌که در حال سوار شدن برکشتی بودند بسآرامی در کنارگوش یکدیگر نجوا می‌کردند وچنانچه کسی دقت می‌کردمتوجه می‌شدکه آنها زبان واحدی ندارند آنچه برزبان می‌آورند مخلوطی از کلمات آلمانی و فرانسوی و انگلیسی و اسپانیائی می‌باشد .

بخوبی معلوم بودکه آنها مردمانی با ملیت‌های گوناگون ولی وابسته یك باند معین میباشند وکشتی‌نیز بخودشان‌تعلق دارد و درحمل و نقل شریك می‌باشند .

در پای شکاف خلیج اثاثیه مسافرین بروی زمین ریخته شده بود و آنها بوسیله دستهای خود و بسااستفاده از تخته‌ای که‌کشتی و ساحل را بیکدیگر مربوط می‌ساخت آنها را برداشته و بداخل‌کشتی حمل می‌کردند .

اثاثیه عبارت از چندکیسه نان خشك ، چلیك ماهی ، یك جعبه

بسته شده بود پاره کند

مردی که لباس ملیله‌دوزی پوشیده بود گفت :

(آنداموس) کودك با یك خیز خودرا بطرف پل چوبی رساند تا قبل از سایرین سوار کشتی شود امادر همان هنگام دوتن ازمردهابطرف وی رفته و با تنه‌هائی که باو زدند کودك را بیکسو رانده و خود بجای وی بداخل کشتی رفتند .

براثر تنه آن دو مرد نزدیك بود کودك بداخل آب سقوط کند ولی تعادل خویش را حفظ کرد و باردیگر بطرف پل چوبی بحرکت درآمد . اما این بار نیز نفر سوم اورا با آرنج دست خود بکناری زده و قدم بروی تخته پاره نهاد . چهارمین نفر نیز گذشت و رئیس باند که نفر پنجم بود خیزی برداشت و خود را بروی تخته رسانیده از روی آن گذشت و هنوز بدرستی قدم بداخل کشتی ننهاده با پاشنهٔ پا تخته را از لبه کشتی جدا کرده و آنرا بداخل آب انداخت . بدنبال این حرکت طناب نیز بواسطه ضربتی که برآن خورد پاره شد و فرمان بحرکت درآمدن کشتی صادر شد و آن از ساحل فاصله گرفت .

کودك تك و تنها برساحل باقی ماند .

تنهائی

کودك بی‌حرکت بروی صخره ایستاده و چشم بافق دوخته بود کسی را بیاری نخواست و شکایتی هم برزبان نیاورد . با وجود آنکه ضربه غیر منتظره‌ای را دریافت کرده بود ساکت باقی ماند .

قورمه ، سه بشگه آب‌شیرین ، چهار یا پنج بطری آبجو ، یك چمدان بزرگ کهنه و مقداری چیزهای دیگر بود .

پاره‌پوشان چند خورجین نیز بـهمراه داشتند و بهمین جهت به کوچ‌نشینان بی‌شباهت نبودند .

هر کس کاری میکرد یکی کیسه‌هارا بداخل کشتی می‌برد دیگری صندوقی را و خلاصه همه و همه بنوعی کار می کردند و در ایـن میان کودك دوازده ساله نیز بیشتر از سایرین به‌خدمت مشغول بـود و بـار بیشتری را بداخل کشتی می‌برد . بنظر نمی‌رسید کودك در میان آن افراد پدر و یامادری داشته باشد چون رفتارشان باوی بدون تـرحم و بسیار بد بود و تاجائی که می‌توانستند کاربیشتری ازوی‌می کشیدند .

چنان بنظر میرسید که‌این کودك اسیری در دست آن‌افراد است او برای همه‌کار میکرد اما هیچکس کلمه‌ای هم با او صحبت‌نمیکرد.

او نیز همانند دیگران در تلاش و تقلا بود و انگارفکر دیگری جز اینکه هرچه زودتر سوار بر کشتی شود در سر نـدارد . آیا او از آنچه اتفاق می‌افتاد با اطلاع بود ؟

احتمالا خیر ، او همانند ماشین شتاب داشت چون میدید که دیگران نیز عجله دارند .

سرانجام‌آخرین چمدان نیز بداخل کشتی برده شد . حالا نوبت سوار شدن مسافرین بود . زنها جلو رفته و بداخل کشتی قدم نهادند و شش‌تن دیگر که کودك نیز در میان ایشان بود در ساحل بودند .

کشتی علامت حرکت داد . ناخدا خود را بکنار آن رساند . یکی از ملوانها تبری‌را برداشت تا طنابی راکه کشتی‌بوسیله آن بـاحل

در کشتی نیز سکوت حکمفرما بود . میان کـودك و سرنشینان کشتی بعنوان خداحافظی حتی کلمه‌ای هم ردوبدل نشد .

مثل آن بود که دوطرف با یکدیگر توافق کرده‌اند کـه دوری هم را بابردباری و سکوت بپذیرند .

کودك بروی صخره میخکوب شده و دور شدن کشتی را نگاه میکرد . آب دریا که براثرمد بالا آمده بود بروی پاهای وی می‌ریخت و آنها را که برهنه بود نمناك می‌ساخت .

لحظه‌ای بعد کشتی به تنگه میان خلیج و دریا رسید . نوك دکل برپهنه آسمان دیده می‌شد . دکل از میان صخره‌های دوطـرف چـرخ زنان پیش رفت و سپس ناپدید گردید . حالا کشتی وارد دریا شده بود

کودك دکل کشتی را که ناپدید می‌شد مشاهده کرد و حیران و متعجب برسرجای خود توقف کرد. او کوچکترین شکایتی هم نکرد. او در برابر آنچه باوی انجام داده بودند ودرمقابل سرنوشتی که بانتظارش بود مقاومت کرد . او آن ضربت برق‌آسا را همانند مردی توانا تحمل کرد . آنچه برایش مسلم بود این نکته بود که در میان آنهائی که وی را تنها گذاشته و ترکش کرده‌اند هیچکس کوچکترین علاقه‌ای نسبت بـوی نـداشته است . و او نیز محبتی در دل نسبت بـآنها احساس نمی کرد .

پسرك غرق درافکار خویش سرما و سوز سردی را که می‌وزید از یاد برده بود . بناگاه آب که براثر مدبالا آمده بود پاهایش‌را درخود گرفت و سردی آن وی را بهوش آورد . لبخندی زد و باطراف خود نگریـست .

تنها بود .

کاملا تنها و بغیر از افرادی که در کشتی نشسته بودند کسی را نداشت و آنها نیز همانند دزدها فرار می‌کردند .

البته این نکته را هم نباید فراموش کرد که او آن چند نفر را هم نمی‌شناخت و نمی‌دانست آنها چه‌کسانی هستند . آنها وی راترك کرده بودند بدون آنکه احساس کند نسبت بایشان قرابتی دارد. ازهر جهت نقطه مقابل آنها بود . همین و اکنون از جانب آنها بدست فراموشی سپرده شده بود .

هیچ پولی نداشت پایش نیز برهنه بود و گرسنگی آزارش می‌داد . زمستان و شب بود و برای رسیدن باولین آبادی فرسنگها راه را می‌بایستی طی می‌کرد .

او دستهای لاغر خود را ازهم‌گشود و خمیازه‌ای کشید و آنگاه چون‌کسی که ناگهان از خوابی سنگین بیدار شده باشد پا بفرار نهاد و بسرعتی شتاب‌آلود راهی را که انتخاب‌کرده بود درپیش‌گرفت او از سربالائیها بالا می‌رفت و بروی آن می‌خزید. نیم‌تنه مردانه‌وگشادی که پوشیده بود آزارش می‌داد و باعث می‌شد هرچندگاه یکباربرزمین بیفتد و حتی یك دفعه نزدیك بود بداخل پرتگاهی سقوط کند ولی بوته‌ای راگرفت و خودش را بالا کشید .

بالاخره خودش را برروی زمین هموار رسانید واگر صحیح‌تر بخواهیم باید بگوئیم خود را برزمین رسانید زیرا تا آن زمان در پرتگاه بود .

اما هنوز مقدار زیادی از پرتگاه فاصله نگرفته بود که ناگهان

لرزشی سراپایش را درخود گرفت . سوز سرما برصورتش نیش می‌زد نیم‌تنه ملوانی را بربدن خود فشرد ، آن لباس خوبی بود زیرا باران در آن نفوذ نمی‌کرد .

کودك ایستاد و به اطراف خود نگریست . دریا درپشت سر و زمین در روبرویش و آسمان در بالای سرش قرار داشت . اما در آسمان ستاره‌ای دیده نمی‌شد و مهی غلیظ آنرا درخود گرفته بود . همه‌چیز نشانه طوفانی بود که بزودی آغاز می‌شد ولی کودك از این موضوع بی‌اطلاع بود . کشتی‌هائی که در اطراف بودند شتابان خود را به‌ساحل می‌رسانیدند و پهلو می‌گرفتند ولی کشتی کوچکی که او را تنها گذاشته و رفته بود بدون توجه باین موضوع راه خویش را ادامه میداد و بجلو می‌رفت .

کودك نیز براه خویش ادامه داد. بناگاه در سر راه خود چیزی راکه یکسرش برزمین و سر دیگر آن بر آسمان بود مشاهده کرد .

او میلرزید و از لرزیدنش صدائی‌مخصوص و وهم‌آور شنیده می‌شد . مثل آن‌بود که دستی از آستین زمین خارج شده و راست و مستقیم بطرف بالا ایستاده و در انتهای بالائی آن بنظر می‌رسید که انگشت شصت‌و سبابه‌را بطور افقی نگهداشته‌اند. این‌دست وانگشتها در زمین و آسمان گونیائی را رسم می‌نمود . در نقطه‌ای که انگشت سبابه وشصت‌یکدیگر راقطع‌می کردندچیزی‌سیاه وبدون شکل بوسیله طنابی آویخته گشته و این طناب بواسطه وزش باد بحرکت در آمده و صدای زنجیری که در طرف دیگر آن بسته شده بود بگوش می‌رسید .

براثر تاریکی هوا وطوفانی که در راه بود وسردی زمستان شبح مزبور بصورت هیولائی وحشتناك جلوه می کرد . آنچه بسر زنجیر بسته شده بود شبیه کودکی بود که در قنداقی بسته شده باشد و پائین قنداق مزبور ذره ذره شده و تکه گوشتهائی از آن آویزان بود این جسم جسد انسانی بود که با زنجیر وطناب از بالای تکه چوبی آویزان بود و در دست بادی که میوزید به اینطرف و آنطرف میرفت .

در حدود ساعت هفت بعد ازظهر باد آرام گرفت حالا مرحله آرامش قبل از طوفان فرا رسیده بود. در این زمان کودك در جنوبی ترین نقطه فلات پرتلند قرار داشت .

پرتلند یك شبه جزیره می باشد ولی او از این موضوع خبر نداشت اصلا نمی دانست که جزیره چه چیزی است . او فقط اینرا میدانست که باید آنقدر راه برود تا دیگر قدرت جنبیدن نداشته باشد. او هرچند قدم یکبار می ایستاد ومثل آن بود که با خود مشورت میکند . هوا لحظه بلحظه تاریکتر ودرنتیجه شعاع دید وی کمتر می شد ونمیتوانست بیش ازچند قدمی خود را مشاهده کند .

بناگاه توقف کرد . قدری گوش داد و سپس در حالیکه سرش را بعلامت رضا حرکت می داد از تپه کوتاهی که در طرف چپش قرار داشت بالا رفت . این تپه مشرف به دهانه خلیج بود . در روی تپه ودر میان تاریکی چیزی شبیه درخت دیده می شد بربالای درخت همان جسم بیجانی که بدار آویخته شده بود قرار داشت ودر دست نسیم به اینطرف و آنطرف می رفت .

کودك در مقابل این موجود بی جان ایستاده و چشم بر آن دوخته

بود . اگر مردی بجای او بود متوجه می‌شد که آدمی‌را بدار کشیده‌اند اما آن منظره برای وی چون رویائی بنظر میرسید . او از این منظره چیزی نمی‌فهمید .

کودك جلوتر رفت و برای آنکه جسد را بهتر مشاهده کند سرش را بالاگرفت و بآن نگریست .

شبح قطران‌مالی شده و قسمتهائی از آن میدرخشید .

پسرك درچهره آن دقیق شد . چهره جسد با قیر پوشیده شده و در سایه روشن شب تغییر صورت می‌داد. پسرك متوجه شد که چشمها و بینی و دهان جسد سوراخهائی بیش نمی‌باشند . پهلوی جسد از شکاف کرباس که بدور بدنش بوسیله طناب بسته شده بود بیرون زده و جمجمه‌اش خورد شده و در بعضی از قسمت‌های آن نیز از اسکلت چیز دیگری باقی نمانده و استخوانها از زیر کرباس بیرون زده بودند

در روی زمین درست در زیر پاهای جسد دو کفش که بطور حتم متعلق به جسد مزبور بود دیده می‌شد .

در انگلستان رسم بود که اجساد قاچاقچیهائی را که اعدام می‌شدند قیراندود کرده و سپس برای آنکه مدت بیشتری دوام داشته باشندقطران‌مالی‌میکردند و درساحل دریا بافاصله‌های معینی‌چوبه‌های دار برپا بود و این اجساددربالای آنها می‌رقصیدند .

قاچاقچیان از میان دریا این اجساد را مشاهده می‌کردند و وجود چوبه‌های دار برایشان نشانه اعلان خطر بود ولی این‌کار و این اعلان خطرها هرگزاز کار آنهاجلوگیری نمی‌نمود .

این‌کارها تا اواخر قرن نوزدهم در انگلستان ادامه داشت و آنها

علاه برقاچاقچیان نعش دزدها و آدمکشان‌را نیز باینترتیب‌برای‌عبرت سایرین نگهداری می‌نمودند .

ناگهان باد که تا لحظه‌ای قبل ساکت شده بود ودیگر نمی‌وزید شروع بوزش کرد و این‌وزش باعث‌شدکه جسد بحرکت در آیـد و به‌اینطرف و آنطرف برود .

جسد براثر وزش‌باد بطور مایل‌بطرف چپ برمی‌خاست وسپس پائین افتاده و بجانب راست بحرکت درمی‌آمد .

مدتی بدین ترتیب سپری شد . کودك ازحرکت مرده واز سرما بوحشت افتاده بود . در هر حرکت از زنـجیر صدای گوشخراشی شنیده می‌شد . صدای زنجیر چون فریادی بگوش میرسید و سرانجام مثل آنکه این صدا را شنیده و دعوتش را اجابت کرده‌باشند ازاعماق افق همهمه‌ای برخاست .

صدای برهم خوردن بالها شنیده شد . حـادثــه‌ای از اتفاقات وحشت‌انگیز وناگوار گورستانها در حال آغاز شدن بود . دسته‌ای از کلاغها بپرواز درآمده بودند .

لکه‌های سیاهرنگی که بپرواز درآمده بودند از ابرهاجدا شده و سینه مه را شکافتند و بجلو آمدند . آنها هرلحظه بزرگ و بـزرگتر می‌شدند و سرانجام بیکدیگر متصل‌شده و بطرف تپه سرازیر شدند .

صدای وحشتناکی بگوش رسید و کلاغهای سیاه بطرف مرد مصلوب حمله بردند .

پسرك با وحشت رو برگرداند .

دستهٔ کلاغهابروی‌چوبه‌دارنشسته‌و مثل‌آن‌بود که درانتظارفرمان

شروع کار بودند . صدای قارقار وحشت انگیزشان بگوش میرسید . ناگهان کلاغها ساکت شدند و یکی از آنها بروی جسد قرار گرفت دیگران نیز مثل آنکه فرمان حمله صادر شده باشد از وی پیروی کردند .

کودك وقتی آن صحنه را دید دیگر بیش از آن طاقت نیاورد و دست بر پیشانی خود زده و از تپه پائین رفت و پابفرار نهاد .

او مدتی دوید ولی ناگهان ایستادمثل آنکه‌از عمل‌خودشرمگین شده بود . او ایستاد و به‌اطراف نگریست . دیگر اثری از چوبه‌دار و جسدبالای آن دیده‌نمی‌شد.

مه تمام افق را دربرگرفته بود .

پسرك بار دیگر بحرکت درآمد .

او حالا دیگر نمی دوید بلکه‌قدم برمی‌داشت. او یك ربع‌فرسخ دویده بود و یك ربع فرسخ دیگر نیز راه پیمود . آنگاه احساس کرد که شکمش گرسنه می‌باشد . فکر جدیدی افکار گذشته را از مغزش خارج ساخت . باید غذائی پیدا کرد . باید شکم را سیرنمود. او برسرعت قدمهای خود افزود و باشتاب‌بجانبی که حدس‌می‌زدممکن است مسکنی درآنجا بیابد و غذائی گیر بیاورد شروع‌بحرکت کرد .

قسمت دوم

کشتی‌ای که پسرك‌را رها کرده و بهمراه سرنشینان خودازساحل فاصله گرفته بود بر روی هم ده‌نفر سرنشین داشت سه‌نفر ناخدا و کارکنان کشتی‌و هفت نفربقیه‌مسافرین آن‌بحساب می آمدند که‌دونفرشان زن بودند .

حالا دیگر آنها روی خود را نمی‌پوشانیدند زیرا در روی‌آب و دور از ساحل بودند و حرکت برایشان وسیله آزادی بود .

یکی از پنج مردی که بهمراه زنها بودند اهل لانگدوك‌فرانسه و دومی از ساکنین پروانس و سومی از اهالی (ژن) و نفرچهارم پیرمردی بود که‌کلاه لبه‌بلندی بر روی سر نهاده و یك آلمانی بود .

پنجمین‌نفر سردسته آنها و رئیسشان یعنی همان مردی بود که بهنگام سوار شدن بر کشتی برای آنکه کودك سوار نشود تخته‌را با پای خود بدریا انداخته بود. این مرد ازاهالی‌بیسکاروس بود.اواندامی قوی داشت‌ومرتب از این‌طرف‌بآن‌طرف‌می‌رفت ولحظه‌ای آرام‌نداشت

تا زمانی که کشتی درخلیج قرار داشت هرچند هوا خیلی خوب نبود ولی علامت بدی‌هم کـه باعث تشویش کشتی‌نشینان شود در آن دیده نمی‌شد و بهمین جهت آنها که خود را نجات‌یافته میدانستند بسیار شادمان وخوشحال بودند و آواز می‌خواندند ومیخندیـدند . در میان مسافرین فقط یکنفر ناراحت و نگران بود و آنهم همان پیر مردی بود که از اهالی آلمان بحساب میآمد .

مرد پیر چشم بآسمان دوخته و به‌ابرهای آسمان می‌نگریست و از کوچکترین روزنی که در میان ابرها پدیدار می‌شد ستاره‌هـا را در نظر می‌گرفت :

تلاطم امواج ناخدا را نیز بوحشت انداخته بود و او نیز چشم به‌دریای پرخروش دوخته بود .

خشکی از مه و آسمان از ابر پوشیده شده بود .

پیرمرد زیرلب میگفت :

ـ هیچکدام از ستاره‌های راهنما پیدا نیسـت، اصلاهیچ‌ستاره‌ای در آسمان دیده نمی‌شود .

زمانی که اولین خنده‌های ناشی از فرار از میان رفت وقت آن رسید که‌متوجه باشند در ماه ژانویه و در وسط دریا و درمعرض‌بادهای سرد زمستانی سفر میکنند .

کابین کشتی بسیار کوچك وتنگ وپراز اثاثیه بود و بهمین‌جهت نشستن در آن غیر ممکن مینمود .

اثاثیه از آن مسافرین وچلبکهائی که درگوشه و کنار دیده میشد به‌خدمه‌کشتی تعلق داشت . آن یك‌قایق تفریحی نبود . یـك کشتی قاچاق بود .

مسافرین براحتی در روی پل‌کشتی جمع‌شده بودند .

پیرمرد که سری بدون مو داشت درست‌جلو کشتی بدون‌حرکت ایستاده بود و اعتنائی بسردی هوا نداشت . ناخدا که درکنار نرده‌ها ایستاده بود باصدای‌گرفته‌ای سردسته فراریان را صدا زد و وقتی او جلو آمد در حالیکه با انگشت به‌پیرمرد اشاره میکرد پرسید :

ـ قهرمان کوهستان .. این مرد که میباشد ؟

ـ یك آدم است .

ـ بچه زبانی تکلم‌می‌کند ؟

ـ به‌تمام زبانها

ـ کارش چیست .

ـ درهرکاری مهارت دارد .

ـ کجائی است ؟

ـ هیچ‌جا و همه‌جا .

ـ مذهبش چیست ؟

ـ خدا را میپرستد .

ـ اسمش چه‌می‌باشد ؟

ـ دیوانه .

ـ توچه نامی براوگذاشته‌ای ؟

ـ دانا .

ـ در میان شما چه سمتی دارد .

ـ مقام خود را .

ـ رئیس است ؟

از فضا را زیر نظرگرفته بود .

لحظه‌ای بد اظهار داشت :

ــ عدالت اینطور می‌خواهد . منهم راضی هستم .

ناخدا بوی نگریست .

دکتر مثل آنکه باخود صحبت‌کند ادامه داد :

ــ بله منهم راضی میباشم .

قدری سکوت کرد و سپس افزود :

ــ هرچند از راه دوری‌می‌آید ولی خوب میداند که‌چه‌بایدبکند.

قسمتی از افق‌که در مقابل چشمان دکتر قرارگرفته بود درنقطه مقابل معرب قرار داشت و بر ثر انعکـاس نـور شفق مثل روز روشن شده بود .

این محل‌که با تکه‌های ابر خاکستری رنگی پوشیده شده بـود برنگ آبی‌سربی درآمده بود .

دکتر همانطورکه بطرف دریا ایستاده بود بدون آنکه نگاهی بچهره ناخدا بیاندازد با انگشت سبابه خود محلی از آسمان را نشان داده و گفت :

ــ ناخدا آیاآنجارامیبینی ؟

ــ چه‌چیز را .

ــ آن تکه آبی‌رنك را می‌گویم .

ــ آن چیست ؟

ــ گوشه‌ای از آسمان . البته برای کسانی‌که بخواهند بآسمان بروند ولی برای آنهائی‌که قصد رفتن بجای دیگری را داشته بـاشند

خیر .

ـ پس کارش چیست ؟

ـ عقل و روح گروه ما می‌باشد .

ـ ناخدا و سردسته فراریان پس از این گفتگو از یکدیگر جدا شدند . و لحظه‌ای بعد کشتی (ماتوتینا) از خلیج خارج شد .

ـ ناخدا بنزدمرد پیر که در آنطرف کشتی ایستاده و چشم بآسمان دوخته بود رفت و گفت :

ـ آقا من ناخدا هستم .

پیر مرد گفت :

ـ بمن بگو دکتر .

ناخدا گفت :

ـ آقای دکترمن ناخدا هستم .

پیرمرد گفت :

ـ خوب آیاسرعت کشتی را اندازه‌گرفته‌ای ؟

ـ بله .

ـ چه وقت ؟

ـ هم‌اکنون .

دکتر در همانحال دیدگان خویش را به‌شمال‌غربی دوخته‌بود . این‌چهره سرد و بی‌حالت اکنون حالتی مخوف و خارق‌العاده بخود گرفته بود . از میان دهانش این کلمه بیرون آمد :

ـ چه‌بهتر :

او با چشمان خود که‌همانند دیدگان جغد گردونافذ بودگوشه‌ای

موضوع بشکل دیکری خواهد بود .

ناخدا باخود فکر کرد آیا براستی این مرد دیوانه است یادانا او به‌قطعه ابر آبی‌رنك نگریست وگفت :

ــ آن در حقیقت یك تکه ابر است نه آسمان . ابر آبـی‌رنك از ابرسیاه پرخطرتر است این ابر .. ابر برف است .

دکتر پرسید :

ــ آیا تو بازهم در این دریاسفر کرده‌ای ؟

ناخدا اظهار داشت :

ــ خیر بار اول است که در اینجا سفرمیکنم .

دکتر باصدای نانذی‌گفت :

ــ پس گوش بده .

اوچنان به‌این کلمه تکیه کرد که ناخدا بناچار در مقابل وی سر تعظیم فرودآورد وگفت :

ــ گوش میدهم آقای‌دکتر .

ــ بادبانها را جابجا کن .

ــ چه می‌خواهید بگوئید ؟

ــ کشتی را بجانب مغرب حرکت بده .

ــ لعنت برشیطان !

ــ کشتی را بطرف مغرب بران .

ــ غیرممکن است .

ــ هرطور می‌خواهی عمل‌کن‌ولی من آنچه‌را می‌گویم بخاطر دیگران است چون خودم تن بقضا داده‌ام .

ـ نمیشود منحرف میشویم .

ـ خطری در پیش است .

ـ باد ما را بجانب مشرق‌میراند .

ـ بطرف مشرق نرو .

ـ برای چه ؟

ـ ناخدا آیا اطلاع داری که در چنین ساعتی دریا چه‌نامی‌دارد؟

ـ خیر

ـ مشرق یعنی‌مرگ !

ـ بسیار خوب بطرف مغرب میروم .

دکتر نگاه نافذ خود را درچشمان ناخدا دوخت و بـاآهستگی گفت :

ـ اگر امشب در میان دریا صدای ناقوس بگوشهایمان بـرسد بطور حتم کشتی غرق می‌شود .

ناخدا با تعجب بوی‌نگریست .

ـ چه می‌خواهید بگوئید ؟

ولی دکتر دیگر حرفی نزد . ناخدا بوی نگریـت و بـا خود اندیشید او بیشتر دیوانهٔ است تا دانا . او ازمـرد پیر دور شد و وی را با افکار خویش تنها گذاشت اما کشتی را بطرف مغرب‌بحرکت‌درآورد ولی‌هرلحظه برشدت وزش باد اضافه میشد .

ناخدا وقتی وضع را چنان دید تصمیم‌گرفت از این وزش باد حد اکثر استفاده را ببرد . او تمام بادبانها را گشود . باد در آنها افتاد وکشتی با سرعت سرسام‌آوری‌بحرکت خویش ادامه داد .

مسافرین از اینکه میدیدند بسرعت از انگلستان دور مــی‌شوند غرق در خوشی و نشاط بودند . میخندیدند و آواز میخواندند. دکتر که گوئی آنها را مشاهده نمیکرد غرق در اندیشه‌های خویش بود . آخرین آثار روز نیز ناپدید میشد .

وحشت لعنتی

مسافرین کشتی باخوشحالی هرلحظه‌برزمینی که‌در پشت‌سرشان کوچك و کوچکترمیشد نگاه میکردند، رفته‌رفته چتر تاریك اقیانوس جلوتر می‌آمد ، پرتلند و سواحل دیگر آنهمانندنوار باریك وروشنی با آسمان مه‌گرفته و نورهای کمرنگشان فانوسهای دریائی که سوسو میزد در نظر کشتی‌نشینان ، جلوه میکرد .

سرانجام انگلستان از نظر ناپدید شد ، اطراف فراریان بغیر از آب دریا چیز دیگری دیده نمیشد .

بناگاه وحشت تاریکی شب شب برسر آنها سایه انداخت .

برف آرام آرام شروع بریزش کرد . حالا دیگر آنها جلوی خود را هم‌نمیتوانستند مشاهده کنند . احساس کردند بدام‌افتاده‌اند .

گرد باد قطبی بسوی‌کشتی حمله آورد و آن را بآغوش‌کشید اولین حمله شدید را کشتی بخوبی تحمل نمود .

بادبان بهم پیچیده نشد وبادبان سه‌گوش‌نیز از جای خودخارج نشد . فقط دکل در حالیکه قرچ قرچ میکرد بجانب عقب متمایل شد مثل آنکه از ترس پابفرارگذارده است .

صدای ناقوس

تنها علامت طوفان‌برف سیاهی آن میباشد : منظره عادی‌طبیعت درهنگام بروز طوفان سیاهی زمین و دریا و رنگ پریدگی آسمان میباشد .

ولی درهنگامی که طوفان برف برپا می‌شود قضیه‌کاملا برعکس میباشد . در این زمان آسمان تیره و سیاه رنك و اقیانوس سفید میشود زیرپادر چنین زمانی کف‌آلود و آسمان سیاهرنك است.

طوفان مانند تالارکلیسائی است که برای عزاداری آماده شده ولی‌هنوز چراغ‌هایش را روشن نکرده‌اند .

هرچندیك‌بارازسینه افق تیره وتار برقی برنك‌سرخ جستن‌میکرد و وحشت ابرهای پراکنده و سیاهرنك و برآشفتگی آسمان را آشکار می‌ساخت .

بعد از نخستین طوفان بوران با شدت زیادتری پیش میرفت و کشتی را بجلو میراند و غرشی‌شدید به‌گوش میرسید .

هرلحظه سیلی از امواج کف‌آلودبرکشتی‌حمله‌آورده و اززیر بادبانها بمیان دریای خروشان سرازیر می‌شد .

زنها باطاق‌های کشتی‌پناه برده‌بودند مردان برروی عرشه‌ایستاده بودند . همه‌چیز و همه‌جا را وحشت فراگرفته بود .

در این زمان فرمانده فراریان که در قسمت عقب کشتی بود . با یك‌دست‌طناب بادبان را گرفته و بادست‌دیگر کلاهش‌را ازسربرداشته

و باشادمانی فریاد برآورد .

ـ نجات پیدا کردیم .. آزاد شدیم .

فراریان نیز یکصدا فریاد برآوردند :

ـ نجات پیدا کردیم .. نجات پیدا کردیم .

سپس هرکدام طنابی را گرفته و برخاستند و رئیس فریاد کشید:

ـ هورا .

زمانی که این فریادها درمیان غرش طوفان خاموش گردید صدائی آمرانه از گوشه دیگر کشتی بگوش رسید :

ـ ساکت .

همه بطرف صدا سربرگرداندند .

این صدا از آن دکتر بود . او در سیاهی شب بر دکل تکیه کرده و تنه باریکش با دکل آمیخته و کسی نمیتوانست مشاهده‌اش کند .

صدای دیگری به‌گوش رسید :

ـ گوش کنید .

همه ساکت شدند .

آنگاه صدای ناقوس که از میان تاریکی‌ها برمیخاست بخوبی شنیده شد .

ناخدا همانطور که فرمان کشتی را در دست گرفته بود شروع بخندیدن کردوگفت : این صدای ناقوس میباشد . خوب بهتر.. این نشانه آنست که خشکی در طرف راست ما قرار دارد .

دکتر باصدای آهسته‌ای گفت :

ـ از خشکی خبری نیست .

ناخدا فریاد بر آورد :

ـ برای چه ؟

ـ برای اینکه ناقوس در وسط دریا میباشد .

براثر شنیدن این سخنان لرزه براندام کشتی‌نشینان افتاد. چهره زنها که در پشت‌دریچهٔ‌اتاقك جمع شده‌بودند چون طلسم شدگان‌بنظر میرسید . دکتر قدمی بجلو برداشت و بدن لاغر و سیاهش ازدکل‌جدا شد . صدای ناقوس هنوزهم از میان تاریکی‌های شب شنیده میشد .

دکتر دنبال سخنش راگرفت .

ـ در میان دریا . در وسط راه پرتلند به جـزایرمانش راهنمای شناوری برای اعلان‌خطر وجود دارد . این راهنمابا زنجیرهای‌قطوری برته دریا بسته شده است و خود برسطح آب ایستاده .

چهار چوبی آهنی برآنوصل‌کرده وناقوسی نیز آویزان ازآن کرده‌اند درهوای طوفانی آبهای دریا بحرکت در میآید و ناقوس را بصدا درمی‌آورد آیاصدای‌ناقوس‌رامیشنوید؟

دکتر لحظه‌ای بانتظاروزش‌مجددباد ساکت شد وسپس‌بصحبت خود ادامه داد :

ـ در هنگام طوفان وقتی باد شمال میوزد . شنیدن‌صدای‌ناقوس علامت نابودشدن است . برای چه دلیلش اینست که چنانچـه صدای ناقوس را بشنوید این صدا را باد بگوش شما رسانیده است .

باد از طرف مغرب میوزد . در صورتیکه کشتی در بین راهنما و صخره‌ها باشد ، صدای ناقوس شنیده میشود . درچنین حـالتی بـاد شما را برفراز همین صخره‌هابجلو میبرد و درطرف پرخطر ونامساعد

راهنما قرارگرفته‌اید .

اگر در طرف خوبی باشید و از راه مناسبی بروید هرگزصدای ناقوس را نخواهید شنید . چون باد صدای آنرا بگوش شما نمیرساند در چنین حالتی از کنار راهنما رد خواهید شد بدون آنکه صدای‌زنك را بشنوید . حالا زمانی است که ماازراه‌راست‌منحرف‌شده‌ایم وناقوس آهنك عزای ما را مینوازد .

فراریان نفسهای خود را در سینه‌ها حبس کـرده و بـا وحشت بصدای مرد پیر و آوای شوم ناقوس گوش میدادند . ناخدا بوق صدا رسان را بدست گرفت و فریاد بر آورد .

ـ بادبانها را پائین بکشید ، بطرف مغرب برویم .

خود را بدریای آزاد برسانیم ... امیدوار باشید .

دکتر اظهار داشت .

آزمایش کنید .

دستور ناخدا بسرعت اجرا شد مسافرین و ملوانان شروع بکار کردند . بادبانها را پائین کشیده شد ولی این‌کار فقط از حجم کشتی‌در برابر فشاد طوفان کاست .

هرچقدرکه کشتی در خود فشرده‌تر میشد بهمان نسبت بـرفشار هوا و آب اضافه‌می‌گشت .

گردبادکشتی بدور خویش میچرخاند . در یك لحظه طناب پاره شد ، دکل شکست و بادبانها کنده شدند .

موج بلندی بر کشتی حمله آورد و قسمت جلوگاه وعقب کشتی را خردکرد . موج دیگری قطب‌نما وسمت‌یاب را باخود برد . مـوج

سوم قایق نجات و دکل عرضی را بدریا کشید .

حالا دیگر بغیر از فرمان کشتی چیزی باقی نمانده بود .

دکل کشتی که شکسته بود در روی عرشه قرار داشت جلوی دست وپای مسافرین را گرفته بود . ناخدا فریاد زد :

ـ بیم بخود راه مدهید تا زمانی که فرمان کشتی در دست ما است امید نجات میرود . زود تبر بیاورید و دکل را خورد کرده وبدریا بریزید .

مسافرین و ملوانان با تمام نیروی خود میخواستند مقاومت کنند آنها باچند ضربه تبر دکل را خورد کرده و بدریا ریختند .

ناخدا فریاد کسید :

ـ اکنون طنابی بیاورید مرا به‌نرده‌های کشتی ببندید .

این دستور نیز اجرا شد . او را بوسیله طنابی به‌نرده‌بستند زیرا فشار موجهائی که بداخل کشتی میریخت ممکن بود وی را باخود ببرد و سکان را از دستش خارج سازد .

ناخدا در حالیکه باصدای بلندی قهقهه میزد فریاد می کشید .

ـ دوستان کارها روبراه است . زنده‌باد شمایل مقدس بطرف مغرب می‌رویم .

در همان هنگام ناگهان موجی بلندوپرسروصدا بکشتی حمله‌ور شد . در میان موج آب صدای هیاهو و تلاش شنیده شد . پس از آنکه آبهای کف آلود ازروی عرشه کشتی بدریا ریخت دیگر اثری از ناخدا و فرمان کشتی دیده نمیشد .

موج همه چیز را کنده و باخود برده بود .

یکنفر فریاد کشید :

ـ لنگر بیاندازیم و ناخدا را نجات میدهم .

آنها بسراغ چرخ لنگر رفتند ولی آن نیز بمیان دریاافتاده بود حالا کشتی چون پر کاهی در دست امواج غول پیکر آب اسیر بود و بی اراده از از اینطرف به آنطرف کشیده می‌شد .

کشتی بروی امواج خروشان میرقصید . عرشه کشتی مانندسینه کسانیکه دچار حالت تهوع و استفراغ هستند تشنج داشت، انگاری میخواست سرنشینان خود را بدریا بسپارد .

مسافرین کشتی هراسان و وحشت زده بروی عرشه درازکشیده و بادستهای خود تخته‌های روی آنرا گرفته و هرچند یکبار گوشهای خود را آماده شنیدن صدای ناقوس میکردند . صدای ناقوس ضعیف و ضعیف‌تر میشد گوئی‌محتضری است که درحال مردن میباشدسرانجام طنین ناقوس رو بخاموشی رفت .

آیا آنها ازکنار فانوس گذشته بودند :. ولی خیرباد شمالی آنها را بطرف نابودی می‌کشاند حالا دیگر کشتی در حال سقوط کردن بود .

در میان‌طوفان برف‌بناگهان‌سرخی غیرمنتظره‌ای‌پیداشد. سرنشیان فریاد زدند :

ـ فانوس دریائی .

براستی هم همینطور بود . در روبروی آنها فانوس دریائی دیده میشد . آن مناره‌ای‌بود که برسرش آتشی‌درحال زبانه کشیدن‌بود نور ارغوانی رنك برطوفان روشنائی می‌افکند و اطراف را قدری روشن‌می‌نمود .

حالا بجای ناخدا رئیس فراریان وظیفه هدایت کشتی‌را به‌عهده گرفته بود .

کشتی بطرف صخره بزرگی که سرازآب درآورده بود پیش میرفت . تصادم حتمی بود .

دیرك بزرگی که از تخته‌های دیگر جدا شده بود بر روی آب قرار داشت . سردسته فراریان آنرا با هردو دست گرفته و فریادزد :

ـ بیائید کمك کنید .

سرنشینان کشتی بکمك آمدند . همگی دیرك راگرفته‌وآنرابالا بردند و بحالت افقی بطرف صخره‌ای که در روبرویشان قرارداشت و کشتی‌هرلحظه به‌آن نزدیکتر میشد نگهداشتند .

رئیس فریاد کشید :

مواظب باشید .

شش نفر دیرك را بالا بردند و چون نیزه‌ای بطور افقی‌درپهلوی کشتی نگهداشته و زمانی که بصخره نزدیك شدند نـوك آنـرا بروی سنگهای صخره کوبیدند .

این کار بسیار پرخطر بود دست‌زدن به‌آن سنگهای‌عظیم براستی جرأت می‌خواهد امکان داشت هرشش نفر براثـر شدت بـرخورد بمیان آبهای‌کف آلود دریا سرنگون شوند .

دقایق وحشتناکی سپری می‌شد . دقایقی که موی انسان را سپید می‌کند .

صخره و کشتی در حال تصادم بودند .

موجی از راه رسید و خواست‌بانتظار آنها پایان دهد. کشتی‌را

بزیر گرفت و آن را بالا برد و تکان سختی بر بدنه‌اش وارد ساخت رئیس فریاد کشید :

ـ محکمتر ... ما انسانیم و این صخره‌ای بیش نیست . دیرك آماده بود . میخهای دیرك بزیر بغل شش مردی که چون تن واحدی آنرا درمیان گرفته بودند فرو میرفت ولی آنها سرگرم کار خویش بودند و متوجه این موضوع نمی‌شدند . موجی کشتی را بطرف صخره میراند بالاخره برخورد کشتی با صخره انجام گرفت .

ابر کف آلود بدون شکل برصحنه سایه انداخت .

زمانی که ابر ازمیان رفت و امواج از کشتی دور شدند هرشش مرد به‌روی عرشه کشتی افتاده بودند ولی کشتی نجات یافته‌ودرامتداد صخره‌ها بجلو میرفت .

دیرك کار خویش را بخوبی انجام داده و مانع برخورد کشتی باصخره‌ها شده و آنرا منحرف ساخته بود .

چند لحظه بعد هجوم موجها بیشتر شده بود . فانوس دریائی در پشت‌سر مانده و عجالتاً کشتی ازخطر آنی رهائی یافته بود .

دیرك کار سکان و فرمان کشتی را انجام داده و با مانوری ماهرانه جان سرنشینان را ازخطر مرك نجات داد . ولی این‌کار وچنین مانوری فقط یکبار عملی بود و تکرارآن امکان پذیر نبود .

دیرك بدریا افتاده بود . تصادم کشتی باصخره‌ها آنرا از چنگ فراریان بدر آورده و بدست امواج‌سپرده بود . جدا ساختن تیردیگری باعث سوراخ شدن کشتی وغرق آن میشد .

طوفان کشتی را باخود برد و پس از چند لحظه فانوس

دریائی با آنها فاصله گرفته بود و هرلحظه عقبتر و عقبترمینشست تا سرانجام ازنظرها پنهان شد .

در میان شب

حالا دیگر کشتی در میان تاریکی بی‌پایان بجلو میرفت .

کشتی‌شکستگان از اینکه با سعی و کوشش خود مانعی را از سر راه برداشته و موقتاً جان خود را ازمرگ نجات داده‌اند خوشحال بودند ولی این خوشحالی مدت زیادی بطول نیانجامید .

این‌بار مانع‌دیگری درمقابلشان قرار گرفت‌واز میان تاریکیهای شب‌خارج شد .

آنها باین مانع کدر و تیره‌رنگ‌که قائم در مقابل کشتی قرار گرفته بود با وحشت نگریستند .

تندباد آنها را بجانب‌مانع پیش میبرد .

آنها در مقابل صخره دیگری قرارگرفته بودند .

فراریان که لحظه‌ای قبل با خطر دست و پنجه نرم‌کرده و آنرا از سر راه خویش دور ساخته بودند حالا خطر جدی‌تری را در سر راه خویش میدیدند واحساس‌مینمودند دیگر کاری ازدستشان ساخته‌نیست.

نگرانی و ترس شدید بر فراریان چنگ انداخته بود . در میان تاریکی‌ها ناگهان موج بلندی را مشاهده کردند که بجانب کشتی در حرکت بود و پیش می‌آمد . اگر موج درديواره کشتی‌درهم‌میشکست تصادم باصخره ومرگ‌حتمی بودولی چنانچه از زیر کشتی ردمیشد...

موج از زیر کشتی گذشت .

سرنشینان نفس راحتی بر کشیدند .

اما بازگشت موج چه خواهد کرد ؟

موجی که بازگشت کشتی را باخودبرد .

این پیروزی دوم آنها بود . فراریان بـرای دومین بـار از لبه پرتگاه جان سالم بدر برده بودند .

کشتی بابی‌رحمی بمیان دریا کشانیده شد . هرلحظه برشدت باد افزوده میگشت و بدون ذره‌ای رحم به‌کشتی شکستگان حمله‌میکرد .

در این هیاهوی وحشتناك نزدیك بود کشتی غرق شود .

دانه‌های درشت تگرك شروع بریزش کرد . کشتی درمیان آبهای کف‌آلوده دریا شکل اولیه خویش را از دست داده بـود . سرنشینان کشتی هرکدام در اندیشه سرانجام‌کار خویش بودند .

هرکس بجائی‌چنك‌انداخته‌بود . بعد از هرحمله‌ازدیدن‌یکدیگر حیرت میکردند . سروصورت آنها براثر شکستن تخته‌ها مجروح وپر خون شده بود .

ناامیدی پیوسته بر نیروی مقاومت انسان میافزاید آنها نیزچنك میزدند یکدیگر را نگهمیداشتند امـا امـــواج آنها را بـر روی هـم می‌غلطانید .

اما ناگهان احساس آرامش کردند .

طوفان بناگاه از میان رفت .

باد شمالی و جنوبی از وزش ایستاد و صداهائی کـه از آسمان شنیده میشد رو بخاموشی‌رفت .

تکه‌های برف جای دانه‌های درشت تگرگ را گرفتند . برف بآرامی شروع بریزش کرد .

امواج خروشان ناپدید و دریا آرام گشت .

دیگر صدائی از آبهای کف‌آلود شنیده نمی‌شد . استراحت بعد از آن تلاش نابود کننده برای بیچاره‌گان بهترین هدیه بود . چنین بنظرشان میرسید که دیگر خطر از بین رفت واز مرگ جسته‌اند .

چنین فکر می‌کردند که طوفان قرار داد صلح با آنها بسته است. از شدت خوشحالی دلهایشان در سینه‌ها بطپش درآمده بود . حالاقادر براه رفتن در روی عرشه کشتی بودند . مسلم بود که دیگرازحمله باد و موجبه‌های کشنده دریا رهائی یافته‌اند . امکان داشت از آن ببعد اقبال یار آنها باشد . سه یا چهار ساعت بعد آفتاب طلوع می‌کرد و کشتیهائی که از آن حدودبگذرند کشتی شکسته آنهارا دیده وبنجاتشان خواهند شتافت .

حالا روزگار سختی و پریشانی گذشته و زندگی از نو آغاز می‌گشت .

ولی ناگهان صدای یکی از ملوانان که برای آوردن طنابی به - انبار کشتی رفته بود برویای آنها خاتمه داد . اوگفت :

ـ انبار پر شده است .

سردستهٔ فراریان سئوال کرد :

ـ از چه چیزی ؟

ملوان جواب داد :

ـ از آب

سردسته پرسید:

ـ منظورت چه می‌باشد؟

ملوان اظهار داشت :

ـ منظورم اینست که تا نیم ساعت دیگر همگی غرق خواهیم شد . شکافی در بدنهٔ کشتی بوجود آمده و آب از آن محل بداخل نفوذ کرده بود اما کی؟ معلوم نبود. هیچکس نمی‌دانست چه وقت وچطور آن‌ضربت سوراخ کننده فرود آمده است . یکی دیگر از ملوانان به‌طبقه زیرین کشتی رفت و پس از لحظه‌ای بازگشت و گفت :

ـ آب زیادتر از شش پا در انبار بالا آمده است و اضافه کرد:

ـ تا چهل دقیقه دیگر غرق خواهیم شد .

راه نفوذ آب از کجا بود کسی نمی‌دانست آن دیده هم نمی‌شد. حتماً در قسمت زیرین کشتی جائی که آب آنرا پوشانده بود بدنهٔ کشتی سوراخ شده بود و مشاهده آن و بستن محل سوراخ غیرممکن بود. شکاف کشتی مانند بدن مجروحی بود که نمی‌توانستند آنرا پانسمان کنند . با این وجود آب بآهستگی وارد انبار می‌شد و کم کم بالا می‌آمد .

سردسته فراریان فریاد کشید :

ـ با تلمبه باید آب را خارج کنیم .

ملوانی که خبر سوراخ شدن کشتی را آورده بود گفت :

ـ دیگر تلمبه‌ای نداریم .

رئیس اظهار داشت :

ـ خود را بخشکی برسانیم .

ـ خشکی در کجا قرار دارد .

ـ نمیدانم .

ـ منهم اطلاعی ندارم .

ـ بالاخره باید در همین اطراف باشد .

ـ درست‌است .

ـ فرمانده گفت :

ـ یك نفر ما را بآنجا راهنمائی کند .

ملوان اظهار داشت :

ـ کشتی فرمان ندارد .

ـ باید درست کرد . زود باشید چکش و میخ و اره بیآورید ابزارها در کجا قرار دارد ؟

ـ خورجین ابزارها را هم موجها برده‌اند .

ـ زورق نجات در کجاست آنرا به آب بیاندازید و پارو بزنید .

ـ زورق را هم امواج با خود برده‌اند .

ـ بسیار خوب همین کشتی شکسته را با پارو بجلو حرکت خواهیم داد .

ـ پارو هم نداریم .

ـ با بادبان

ـ از بادبان ودکل نیز اثری باقی نمانده است .

ـ با لفافهای قطران بادبانی درست‌کنیم و خود را از خطر برهانیم و خویشتن را بدست باد بسپاریم .

ــ دیگر باد هم از وزش ایستاده‌وهوا کاملا آرام شده است .

براستی هم همینطور بود . حالا دیگر همه چیز آرام بود و حتی نسیم آرامی هم نمی‌وزید . اگر باد جنوبی میوزید لااقل آنها را بطرف ساحل می‌کشاند . درآن صورت سرعت‌باد به‌سرعت ریزش آب بداخل انبار برتری داشت و بسیار محتمل بودکه قبل از غرق کشتی به نقطهٔ کم‌عمق دریا ویا به‌ساحل برسند اما افسوس‌که اثری از وزش باد دیده نمی‌شد .

حالا وضع آنها وخیمتر شده بود .

یکی از ملوانان چند سطل چرمی فرسوده ازگوشه‌ای پیدا کرد. مسافرین لحظه‌ئی بعد درکنار هم ایستادند و شروع بخالی کردن آب انبار کردند اما بی‌فایده بود و سطلها تمام آبی راکه از انبار خارج می‌کردند در روی پل می ریختند و آن بار دیگر بداخل انبار باز می‌گشت . سطلها سوراخ و غیر قابل استفاده بود .

سرانجام رئیس گفت کشتی را سبکتر کنیم .

در هنگام طوفان چمدانها وجعبه‌هائی را که بر روی عرشه بود طناب پیچ کرده و به پایه دکل بسته بودند .

طنابها را گشوده و آنها را بدریا ریختند . پس ازآن نوبت به سایر وسایل که با خود داشتند رسید اطاق کشتی پر از اثاثیه مسافرین‌و ملوانان بود .

اثاثیه وچلیکها را نیز بمیان آبهای دریا پرتاب کردند . ازاثاثیه کشتی نیزآنچه‌را امکان داشت جدا ساخته وبدست آب سپردند رئیس در حالی‌که مشعلی را در دست داشت هرچند وقت یک‌بار به‌سر کشی

میپرداخت تا بداند چه مدت به غرق شدن کشتی باقی مانده است .

آخرین منبع

کشتی سبکتر شده و بـا سرعت کمتری بمیان آبهای دریا فرو میرفت اما باز هم‌وضع بسیار ناامید کننده بود .

آخرین علاج هم اثری نکرده بود .

رئیس فریاد کشید :

ـ آیا چیزی که بدریا نیانداخته باشیم باقی مانده است ؟

صدای دکتر کـه تـا این زمان کسی بیادش نبود از گوشه‌ای شنیده شد .

ـ بله .

سر دسته فراریان پرسید :

ـ چه چیز ؟

دکتر جواب داد :

ـ جنایاتی که مرتکب شده‌ایم.

تمام سرنشینان کشتی از شنیدن این‌حرف‌بلرزه درآمدند.

دکتر درحالی‌که رنگ‌برچهره نداشت بروی دوپای خودایستاد و در حالی که دست خویش را بجانب آسمان گرفته بود گفت :

ـ زانو بزنید .

سرنشینان تلو تلو میخوردند و این‌خود نشانهٔ زانو زدن بود .

دکتر دنبالهٔ سخن خویش راگرفت :

ـ جنایات خویش را بدریـا بریزیـم . بار این جنایات بروی دوش مـا قرار دارند و باعث سنگینی کشتی وغرق شدن آن می‌شوند. بهتر است دیگر دراندیشه غرق شدن نباشیم ودرعوض بـه فکرعاقبت کارخود باشیم. ای بیچارگانی که صدای‌مرا می‌شنوید آخرین جنایات ما ، جنایاتی کـه ساعتی قبل مرتکب شده‌ایم ما را نابود مـی‌نمایند . ظلم بر بچه‌ها و آزار آنها ظلم برخداوند است .

البته منهم این موضوع را قبول دارم که لازم‌بود فرارکنیم اما باید اینرا نیز بدانیم که نتیجه کارهایمان بصورت طوفان و تاریکی بر سر راهمان قرار گرفت .

ولی‌ازجانب دیگر نباید زیاد مضطرب باشید . آنجا درفاصله‌ای کـم‌از این محل تپه های شنی و دماغه (هـوك) واقـع شده . این سرزمین متعلق بـه فرانسه است . بغیر ازاسپانیا پناهگاه‌دیگری‌برای‌ما وجود ندارد . رفتار فرانسه با ما بهتر از آنچه انگلستان انجام خواهد داد نیست .

در صورتـی که از دریا وغرق شدن نیز رهائی یابیم بازاسیر خواهیم شد . ما بـاید خفه شویـم حال یا در دریا و در میان آبهای آن ویا بربالای چوبه‌دار ، راه سومی برای ما وجود ندارد . بایدیکی از این دو راه را انتخاب کنیم

برادران ما هم امروز کودکی را بی‌کس وتنهـا رهاکردیم و معلوم نیست هم‌اکنون چه برسرش آمده است زنده است و یا مرده و روحش در بای این کشتی در پرواز می‌باشد .

بخویشتن رحم کنید . زانو بزنید و از خداوند طلب بخشش کنید ، توبه و پشیمانی قایقی است که هیچوقت غرق نخواهد شد .
می‌گویید قطب نما نداریم ؟ اشتباه می کنید، میتوانید متوسل به دعا شوید .

گرگها بره شدند . آنها که مرگ را در برابر خود می‌دیدندآرام گرفتند . آخرین تلاش خویش‌را بخاطر زنده ماندن به‌کار برده‌بودند ولی فایده‌ای نبخشیده و حالا فقط خداوند می‌توانست آنها را یاری نماید .

خطاب بدکتر فریاد زدند :

ـ تو ! تو! بغیر ازتو کس دیگری را نداریم بدستورتو خواهیم بود بگو چه بایدکرد؟

دکتر اظهار داشت :

ـ چند دقیقه دیگر از عمرمان باقی مانده است ؟

ملوان بلبه کشتی نگریست و جواب داد :

ـ قدری زودتر از یك ربع‌ساعت .

دکتر گفت :

ـ خوب

سقف کوتاه اطاقك کشتی شبیه یك منبر بود . دکتر از جیبش قلمدان‌و کیف‌محتوی‌کاغذی را که بآن سطور برهم فشرده‌ای‌نوشته‌شده بود خارج ساخت وگفت :

ـ چراغ بیاورید .

تمام مشعلها براثر ریزش مداوم برف خاموش شده وفقط یکی

روشن باقی مانده بود. ملوان آنرا آورد ودرمقابل دکتر نگهداشت.

دکتر کیف رادر جیبش گذاشته وقلم ودوات راباکاغذ پارشمن بروی سقف اطاقك قرارداد و گفت :

ـ گوش کنید .

دکتر پس از این حرف شروع بخواندن آنچه قبلا بروی کاغذ نوشته بود کرد . همه سراپا گوش بودند .

نوشته‌هابزبان‌انگلیسی و هرزمان که احساس میکردمعنی کلمات برای‌شنوندگان‌مفهوم نیست آنچه راخوانده‌بودبزبان‌فرانسه‌یااسپانیولی و یا باسك ویا ایتالیائی تکرارمی‌کرد .

راه گلوهایشان را بغض گرفته و طپش قلبشان بگوش میرسید . کشتی شکته آرام آرام بزیر آب فرو میرفت .

زمانی که خواندن نوشته‌های روی کاغذ به‌پایان رسید دکتر آنرا بروی سقف اتاقك‌نهادوخود زیرش را امضاء کرد .

ونگاه رویش را بطرف دیگران نموده وگفت :

ـ امضاءکنید .

تمام سرنشینان‌کشتی یکی پس از دیگری امضاءهای خود رادر زیر ورقه نهادند .

دکتر در زیر امضاءها توضیحی به مضمون زیر اضافه‌کرد. از سه نفرخدمه‌کشتی ناخدابدریا پرتاب شده و بیش از دو ملـوان بـاقی نمانده که آنها نیز امضاء کرده‌اند.

دکتر سپس گفت :

ـ کاب‌کاروپ

ـ بله قربان

ـ آیا قمقمه‌کار کانون نزد تواست ؟

ـ بله

ـ آنرا بده .

کاپ کاروب آخرین جرعه عرق داخل قمقمه راسر کشید وسپس قمقمه را بدست دکتر داد .

آب بیش از پیش بداخل کشتی آمده و سقف پل را ورقه نازکی از آب دربرگرفته بود و هرلحظه به قطر آن اضافه می‌گشت .

همه بدور دکتر جمع شده بودند .

دکتر مرکب امضاء ها را درکنار آتش مشعل خشك نمود و سپس کاغذ را باندازه دهانه قمقمه تا کرده و آنرا در میان آن فروبرد و فریاد زد :

ـ چوب پنبه بیاورید .

کاپ کاروب گفت :

ـ نمیدانم آنرا کجا انداخته‌ام .

یکی دیگر تکه طنابی را بدست وی داده وگفت این رابگیر .

دکتر دهانه قمقمه را باطناب مسدودکرد و سپس گفت :

ـ قطران بدهید .

کالدوزن قدمی بجلو برداشت و کهنه‌ای را در قطران مشعل خیس کرده و آنرا بدست دکتر داد .

دکتر گلوی بطری را بمیان قطرانی که درکهنه می‌جوشید فروبرد و خارج ساخت .

حالا دیگر قمقمه آماده شده بود . دکتر گفت :

ـ درست شد .

دکتر در حالیکه قمقمه را بدست داشت خود را بکنـار کشتی رسانید و گفت مقدر چنین بود . دیگـران در دل‌گفته وی را تصـدیق کردند . کشتی هردم بیشتر درآب فرو میرفت . همه آماده پذیر ش مرك بودند . دکتر بار دیگربحرف درآمد وگفت :

ـ توجه‌کنید .

او لحظه‌ای اطراف را از نظرگذراند و سپس ادامه داد .

ـ اکنون ساعت مرك ما فرا رسیده است .

او پس‌از این حرف مشعل راگرفت‌وآنرا بداخل دریاانداخت. حالا تاریکی برهمه‌جا وهمه چیز سایه انداخته بـود . صـدای دکتر شنیده شد :

ـ دعاکنیم .

همه زانوزدند .

حالا دیگر آنها در میان آبی‌که درکشتی بالا آمده بـود زانو زده بودند .

دکتر درحالیکه بروی پاهای خود ایستاده بود و بـرف برسرو رویش میریخت صلیبی برسینه رسم کرده وگفت :

ـ ای پدر مقدس ماکه‌درآسمانی .

دیگران هر یك آنچه را اوگفته بود تکرارکردند .

دکتر اضافه‌کرد :

ـ نام تو مقدس باد .

آنهانیز تکرارکردند .

ـ نام تو مقدس باد .

حالا دیگر آب تا روی شانه های آنها بالا آمده بود . دکتر ادامه‌داد :

ـ اراده تو اجرا شود .

دکتر گفت :

ـ در آسمان و در زمین .

اما دیگر صدائی از همراهان وی بگوش نرسید .

دکتر سرش را بزیر انداخت . بآنهانگریست ، سرهاهمه‌درزیر آب قرار گرفته بود ، همگی در حالیکه زانو زده بودند غرق شده بودند .

دکترقمقمه رابدست‌گرفت وآنرا در بالای‌سرخویش‌نگهداشت کشتی غرق می‌شد .

دکتر درحالیکه بزیر آب فرومیرفت بقیه دعا را زیرلب زمزمه میکرد . سرش برای چند لحظه در روی آب قرارگرفت و آنوقت بزیر رفت و فقط دستش که قمقمه را نگهداشته بود و بسوی آسمان متوجه بود بیرون ماند .

سرانجام دست نیز بزیر آب فرو رفت . هنوز برف می‌بارید . چیزی‌بروی آب درحال‌شنا کردن بود . این‌قمقمه‌بود که‌جلدحصیری‌اش آنرا حفظ میکرد .

قسمت سوم

شدت طوفان درخشکی کمتر از میان دریا نبود . انقلاب دیوانه‌باری کودك بی‌پناه را اسیر خویش ساخته بود

نیروهای کور طبیعت بیچارگان‌وبی‌گناهان را بیش ازدیگران هدف خشم و ستیز خویش قرار میدهند .

کودك بینوا درحالیکه از شدت سرما میلرزید با پاهای مجروح خویش از روی تخته‌سنگهای نوك تیز و برنده ای‌که سر بیرون‌آورده بود می‌گذشت .

اما او مقاومت کرد . بله رازهرموفقیتی در پافشاری است .

او پس از یکساعت راهپیمائی احساس نمودکه زیر پاهایش‌را خاك فراگرفته است . خطر لغزش بروی سنگهای نوك تیز از میان رفته بود اما هنوز سوز و سرما و برف باقی بود .

بار دیگر دشت بی‌پایان در مقابلش قرار داشت . کودك قدم براین دشت نهاد و بجلو رفت . اوچشمان خود را بر زمین دوخته بود تا شاید راهی بیابد .

بناگاه خم شد .

در روی برف چیزی مانند جای پای انسان دیده می‌شد .

براستی هم جای پای انسان بود. در سفیدی برف‌جای‌پابخوبی مشخص بود . بدقت برآن نگریست جای پا از آدم پا برهنه‌ای بود . بزرگتر از پای یك‌کودك و کوچکتر از پای مردبود .

احتمالا جای پای زنی بود .

بدون شك چند دقیقه قبل زنی از این محل گذشته و بطرز دودی که کودك نیز آنرا از دور دیده بود روان‌شده بود .

او مدتی جاهای پا را تعقیب کرد ولی رفته رفته جای پا نیز از برف پر می‌شد سرانجام بجائی رسید که دیگر اثری از جای پا وجود نداشت . برف آنها را پر کرده بود .

او قدری دیگر پیش رفت . ناگهان صدائی توجهش را جلب کرد . خم شد و گوش فرا داد ولی دیگر چیزی نمی‌شنید .شاید اشتباه کرده و اصلا از اول هم صدائی نشنیده بود .

کودك براه خویش ادامه داد . اما بار دیگر صدا شنیده شد آن صدای ناله و حق‌حق گریه بود برگشت و در تاریکی به کاوش پرداخت اما باز هم چیزی ندید .

صدا بار دیگر شنیده شد .

کودك ترسیده بود می‌خواست فرار کند ولی نمی‌توانست . او به اطراف نگریست هیچکس در آن حدود نبود .

حالا صدا باردیگر بگوش میرسید . مثل آنکه کسی گریه میکرد.

کودك بیشتر دقت کرد و بناگاه در نزدیکی خویش چیزی را در میان برف مشاهده کرد . آن هیکلی بود که در گشوری سفید رنگ و پوشیده از برف خوابیده بود و چیزی در روی آن حرکت میکرد .

باز هم صدا بگوش رسید . آن از هیکل متحرك شنیده می‌شد پسرك زانو زد و بادست برفهای دور جسد را بکناری زد .

بناگاه در زیر دستش صورت رنگ پریده‌ای نمایان شد .صدا از این صورت نبود چشمهای آن بسته ودهانش پر از برف بود

بدون‌حرکت بود ، در زیر پنجه‌های کودك از جایش نجنبید پسرك با ناخنهای بلندی که بردست داشت از احساس سردی چهره مزبور بلرزش افتاد .

این صورت‌متعلق‌به‌زنی‌بودکه‌گیسوان‌آشفته‌اش‌با‌برف‌در‌آمیخته بود زن مزبور مرده بود .

پسرك برفها را بکناری زد ، گردن و سپس سینه او از میان‌برف خارج شد ، بدنش را لباس ژنده‌ای دربر گرفته بود .

کودك ناگهان حرکتی را در زیر دستهای خود احساس کرد این جنبش ضعیف از آن موجودی کوچکتر بود ، باشتاب برفها را بیکسو زد و دیدگانش ببچه کوچك و رنجوری افتاد که هنوز زنده بود و با بدن برهنه خویش بروی سینه زن مرده قرارگرفته بود .

این بچه یك دختر بود ،

او را در میان کهنه پاره پاره‌ای پیچیده بودند ولی آنهابیکسو رفته و عریان بنظر میرسید پنج یا شش ماهه‌بنظر می‌رسد و شاید هم یك‌سال داشت ، فقر مانع رشد عادی اطفال می‌باشد .

براثر خوردن هوای سرد بربدنش شروع بگریه کردن نمود ، پسرك بچه کوچولو را ببغل‌گرفت .

باید اینرا هم بگوئیم در همان زمانی که پسرك در میان دشت پر ازبرف سرگردان بود زن فقیر جوانی که طفل شیرخواری را ببغل گرفته بود از این دشت می‌گذشت او هم بدنبال سرپناهی می‌گشت و ساعتی قبل راه خویش راگم کرده بود ، بالاخره براثر ضعف زیادی

که بر وی دست داده بود بطوری بمیان برف سقوط کرد که دیگر قدرت برخاستن نداشت ،

برف سنگین رویش را پوشاند تا آنجاکه برایش مقدور بود دختر کوچکش را بروی سینه خویش فشرد اما سرانجام براثر سرما و گرسنگی جان سپرد .

پسرك بی کس صدای ناله دختر کوچك را شنید و او را اززیر برف خارج ساخت ،

دختر کوچولو زمانی که حس کرد در میان بازوان کسی قرار گرفته است دست از گریستن کشید صورت‌های دو کودك بیکدیگر چسبید لبهای بنفش رنگ دختر کوچولر گونه‌های پسرك را همانند پستانی بمکیدن گرفت .

بدن کودك بسیار سرد بود و دستها و پاهایش یخ زده بنظر میرسید .

پسرك نیم تنه خود را که گرم و خشك بود از بدن خارج ساخته و آنرا بدور بدن دختر کوچولو بست وخودنیمه‌عریان در زیر ریزش برف و سرمای شدید هوا بحرکت درآمد .

بیشتر از چهار ساعت از زمانی که کشتی خلیج پرتلند را ترك نموده بود می‌گذشت و در این مدت کودك بینوا براه خویش ادامه میداد ، او تا آنزمان در سر راه خویش فقط سه موجود را دیده بود یك مرد و زن و یك بچه. مردی بربالای تپه و زنی بروی برف ودختری که حالا در میان بازوانش قرارگرفته بود .

ازشدت خستگی وگرسنگی نزدیك بمردن بود .

او با قدمهای مصمم‌تری براه خویش ادامه میداد حالا نیرویش کمتر و بارش بیشتر از سابق بود .

اکنون دیگر تقریباً لباس برتن نداشت. ژنده‌پاره‌هائی که به بدنش بود براثر سرما یخ زده و همانند شیشه‌ای دست و پایش را آزار می‌داد .

بدن خودش سرد می‌شد ولی حرارتی که از بدنش خارج میشد هدر نمی‌رفت و بدن بچه کوچولو راگرم می کرد و همین موضوع باعث می‌شدکه او مصمم‌تر بجلو قدم بگذارد .

او در حالیکه بدقت دخترك را بآغوش کشیده و نیم‌تنه‌خویش را بدور بدنش بسته بود بجلو می‌رفت و از روی برف‌ها و یخ‌ها می‌گذشت .

سرانجام از میان دانه‌های درشت برف که برزمین می‌ریخت و نزدیك بود دیدگانش را نابینا کند در فاصله کمی در روبروی خویش دودکشهای خانه‌هائی را مشاهده کرد .

کودك با شتاب بسوی این امید تازه براه افتاد . بالاخره خود را بحدود خانه‌ها رساند . بدهکده‌ای از حومه شهر که کوچه‌های آن کاملا خلوت بود وارد شد .

در اول کوچه دوخانه قرار داشت . در این دوخانه از شمع و چراغ اثری دیده نمی‌شد . سراسر کوچه غرق در تاریکی بود .

خانه‌ای که در طرف راست قرار گرفته بود بیشتر به‌یك آلونك شباهت داشت تا یك خانه. دیوارها خراب و پشت‌بام‌پوشالی ودروپنجره کج و معوج ولی همه بسته بود اما از خوکدانی پر از خوکی که

درکنار خانه دیده می‌شد معلوم بود خانه مسکونی است و کسانی در آن زندگانی می کنند .

خانه دیگری که درطرف چپ‌وجود داشت‌برعکس آن‌خانه‌ای پرشکوه و زیبا با دیوارهای سنگی بود .

اما در آن نیز بسته بود . درهای این دوخانه درست‌در روبروی هم قرار داشت .

پسرك بدون آنكه لحظه‌ای درنك كند بطرف خـانـه بزرگ و باشكوه رفت و درحالیکه دستهایش بزحمت می‌توانست چکش را بلند کرده و به‌درکوبید .

اما صدائی جوابش را نداد .

ضربه دوم‌وسوم را هم نواخت .

ولی باز جوابی شنیده نشد .

برای سومین مرتبه امتحان‌کرد .

بالاخره دریافت‌که‌اهالی خانه یادرخواب هستند و یامایل‌نیستند از بسترگرم خویش خارج شده وکسی را بداخل خانه بپذیرند .

بناچار بطرف خانه فقیرانه رفت . تکه سنگی برداشت وآهسته برپنجره آن‌کوبید . اما درآنجا هم‌کسی از جایش حرکت نکرد تـا در را برروی‌وی بگشاید کودك نـا امید بحرکت درآمـد و از آنجا دور شد .

***

پسرك وارد ویموت شده بود .

او یکی بعداز دیگری درهای خـانـه‌های اطـراف را بصدا در

می‌آورد ولی جوابی شنیده نمی‌شد . دخترك براثر این‌صداها بیدارشد ولی گریه نکرد . اولبهایش را بگونه پسرك چسبانده و آن را می‌مکید و چنین تصور می‌کرد که در آغوش مادرش می‌باشد .

برای چه حتی یك‌نفرهم سر از پنجره خارج نمی‌کرد تا ببیند چه‌کسی درخانه‌اش را بصدا درمی‌آورد ؟ پاسخ‌این سئوال‌تا اندازه‌ای قابل توجیه است .

در ژانویه ۱۶۹۰ طاعون وحشتناکی برسراسر لندن شیوع یافته بود و مردم از ترس انتقال و سرایت بیماری بوسیله ولگردان حس میهمان نوازی خویش را هم از دست داده و حتی از ترس سرایت عفونت از راه هوا پنجره‌های خانه‌های خود را هم بازنمی‌کردند .

بی‌اعتنائی و سردی مردم شهر بیش از سرمای دشت برکودك بینوا اثرگذاشت . درشهر بیشتر از تنهائی‌دشت قلبش فشرده شد.حالا در میان جمع خویشتن را تنها احساس می‌کرد .

سنگدلی و بیرحمی شهر نشینان برایش غیرقابل تحمل وطاقت فرسا بود .

پسرك وقتی آنهمه بی‌اعتنائی را دید لحظه‌ای درنگ کرد و با خود اندیشید آیا بهتر نیست همانجا بروی سنگهای‌کف کوچه دراز بکشد و مرگ را استقبال نماید . ولی فکر وجود دخترك در آغوشش اورا از انجام چنین‌کاری بازداشت .

او بجانب (جونستون‌راو) بحرکت در آمد . درست‌تر گفته شود خویشتن را بآنطرف کشاند . ازکوچه‌های پرپیچ و خمی‌گذشت و خودرا بدشت وسیعی که در آن‌طرف قرار داشت رساند ، در این

محل اثری از خانه و زندگی دیده نمی‌شد در طرف راست دریا و در سمت چپ زمین‌های بایر قرارگرفته بود .

او باز هم بدشت رسیده بود ، بالاخره چه می‌شود آیا بار دیگر راه دشت پرازبرف را در پیش بگیرد ویا به‌کوچه‌های تنگ و تاریك مراجعت نماید؟

کودك نگاه غم‌زده‌اش را باطراف انداخت .

بناگاه همهمه تهدیدآمیزی بگوشش رسید .

انسان‌دوستی دیوانه‌وار

بجائی‌که صدای خرخر و دندان قرچه از آنسو شنیده می‌شد بحرکت درآمد ، از خم کوچه‌ای گذشت .

در آن‌طرف تاریکی‌ها چشمش بـه‌کاسکه‌ای افتاد ، آن‌کلبه متحرکـی بـودکـه دودکشی‌بربـالایش دیـده میشد و دود از آن بیرون می‌زد .

در قسمت عقب‌کالسکه در ورودی و در وسط آن یك سوراخ چهارگوش که نور داخل کاسکه را تامین می‌کرد دیده میشد .

حیوانی‌که غریده بود وقتی نزدیك شدن پسرك را دید به غرش خویش افزود ، غرغر تبدیل به زوزه شد ، صدائی‌خشك همانندصدای زنجیر شنیده شدو دو ردیف دندان‌های سفید ونوك تیزاز زیرچرخ‌های عقب‌کاسکه هویدا شد .

حیوان درنده دهان خویش را گشود و در همان زمان نیز سر مردی ناشناس از میان دریچه خارج شد .

ـ بی‌صدا .

پوزه حیوان بسته‌شد .

مرد ناشناس پرسید :

ـ کسی آنجا است؟

پسرك جواب داد :

ـ بله ،

ـ چه کسی ؟

ـ من هستم .

ـ تو که هستی و از کجا میآئی ؟

پسرك گفت :

ـ خسته هستم و بدنم یخ کرده .

ـ در آنجا چه می کنی ؟

ـ گرسنه هستم .

مرد ناشناس اظهار داشت :

ـ همه که مانند لردها خوشبخت نیستند برو .

ناشناس سرش را بداخل کالسکه برده دریچه را بست .

پسرك در حالیکه سرش را بزیر انداخته بود دختر کوچولو را بآغوش کشید و تمام نیرویش را جمع کرد تا بار دیگر بحرکت درآید .

اما در همان زمان پنجره بسته کالسکه باز شد و پله‌هائی از آن

بپائین افتاد . مرد ناشناس با صدائی‌خشم‌آگین فریاد زد :

ـ پس برای چه داخل نمیشوی ؟

کودك بازگشت .

ناشناس گفت :

ـ داخل شو ، این بی‌سروپا چه کسی است ، سردش است ، گرسنه‌اش میباشد ولی وارد کالسکه نمیشود .

کودك قدم برروی اولین پله نهاد

از زیر کالسکه صدای غرش حیوان بلند شد .

رویش را بجانب عقب برگرداند و دهان باز حیوان را مشاهده کرد .

ناشناس فریاد کشید :

ـ بی‌صدا .

حیوان دهانش را بست و مرد ناشناس گفت :

ـ بیا بالا .

پسرك بسختی از سه پله بالا رفت ، دختر کوچولو بطوری در نیم تنه او بسته شده بود که تشخیصش غیرممکن بود .

پسرك از پله‌ها بالا رفت و درکنار در ورودی کالسکه توقف کرد :

شاید بر اثر فقر در کالسکه شمعی روشن نبود ، داخل آنجا را یك بخاری چدنی گرم و تا اندازه‌ای روشن میکرد ، بروی بخاری کاسه‌ای قرار گرفته بود که از رویش بخار بلند می‌شد و اینطور بنظر می‌رسید که‌خوراکی که‌بوی‌بسیارخوبی داشت در آن قرار دارد ، یك

صندوق یك چهار پایه و یك چراغ بادی خاموش که ازسقف آویخته شده بود اثاثیه داخل کالسکه را تشکیل می‌داد .

بر در و دیوار کاغذهائی چسبانده شده واز میخهائـی کـه در روی سقف بود بسته‌های اشیاء گوناگون آویزان شده بود ،

طاقچه را وسایل کیمیا کری از قبیل بطریها و ظرفهای پهن : قرع و انبیق یك ظرف برای آب کردن موم و مقداری ابزار بی‌مصرف پر کرده بود .

داخل کالسکه چون جعبه‌ای دراز و بزرگ بنظـر مـی‌رسید و نوری که از شکاف بخاری چدنی برسقف می‌تابید نوشته‌ای را روشن می‌ساخت و با حروف درشت این دو کلمه بر آن خوانده میشد .

اورسوس فیلسوف .

کودك بخانه (هومو) و (اورسوس) وارد شده بود و غرش این و صدای آن‌یکی را شنیده بود .

این‌مرد که همان‌اورسوس بودگفت :

ـ داخل شو .

پسرك وارد شد .

ـ بسته بندیت را آنجا بگذار .

پسرك از ترس اینکه مبادا دختر کوچك از خـواب بپرد او را با احتیاط به‌روی صندوق قرار داد .

مردگفت :

ـچه با احتیاط؟ صندوق که مقدس‌نمیباشد، بیم‌داری‌پاره‌هایت به‌میخی بگیرد . ای‌ولگرد ژولیده ، در این وقت‌شب در میان‌کوچه‌ها

چه می‌کنی ، کیستی ؟ جواب بده . اما نه .. لازم نیست پاسخ بگوئی بدنت یخ زده است . خود را گرم کن .

شانه‌های وی را گرفته و بجانب بخاری بردش .

ـ آه .. چقدر خیس شده‌ای ، یخ زده‌ای مگر اینجور وارد خانه میشوند ، عجله کن این پاره‌های لعنتی را از بدنت خارج کن .

او بایك دست و با خشونت کلیه‌لباسهای پاره پاره پسرك را از بدنش خارج ساخته و بادست دیگر پیراهن بزرگ و مردانه و ژاکت دست‌بافی راکه از میخ سقف آویزان بود برداشته و بوی داد .

ـ این‌لباسها را نگهدار .

او سپس پارچه پشمینی را برداشت و شروع بخشك کردن بدن و پاهای پسرك کرد ودر همانحال غرید :

ـ خوبست که یخ نزده‌ای تصور می‌کردم پاها و دستهایت براثر سرما خشك شده اما چنین نیست خوب حالا لباس‌را بپوش .

پسرك پیراهن را برتن کرد و مرد ژاکت بافتنی را نیز بروی‌آن کشید و سپس چهار پایه را جلوتر کشید و با تکانی که به‌شانه‌های او وارد آورد وادارش ساخت تابنشیند و آنوقت اشاره به‌کاسه‌ای که در روی بخاری قرار داشت نمود و گفت :

ـ بخور گرسنه هستی .

از روی طاقچه تکه‌ای نان خشك و یك‌چنگال آهنی برداشته و بدست پسرك داد .

کودك مردد بود .

کاسه را بروی زانوان پسرك قرار داد سیب زمینی پخته وچربی

خوك ، چه مائده آسمانی‌ای .

ـ گازبزن تا سیر شوی :

گرسنگی بر تعجب کودك غلبه‌کرد . او تند و تند و بـا ولـع بسیار زیادی شروع بخوردن کرد مرد غرغر می‌کرد :

ـ شکمباره کثیف اینهمه شتاب نداشته‌باش، این دله‌دزدهازمانی که‌گرسنه هستند مانند شیاطین غذا میخورند ، تنها غذا خوردن لردها دیدنی است . یك روز دوکی راکه غـذا میخورد دیـدم ، آنها غـذا نمیخورند نجابت از سر و رویشان میبارد .

گرسنگی گوش انسان را میبندد پسرك حرفهای کنایه‌آمیز مرد را که با اعمال محبت‌آمیزش متناقص بود نمیشنید و درآن زمان فقط به‌دوچیز فکر می‌کرد ، هرچه بیشتر غـذا بـخورد و هـرچه زودتـر گرم شود .

مردهمچنان‌غرولندمی‌کرد :

ـ آهای راهزن .. طاعون که نداری ، اگـر مبتلا بـاشد او را جلوی هومو خواهم انداخت اما نه نباید گـرگ مـن مبتلا شود ، آه خودم نیزگرسنه هستم ، گرسنگی چـه احساس بدی است ، در اول شب خیلی‌کارکرده‌ام گاهی آدم در زندگی خود گرفتاری‌هائی دارد ، امشب اینطور بود و من نتوانستم غذا بخورم .

من تنها می‌باشم . آتش‌درست می‌کنم ، یك سیب‌زمینی تکه‌ای نان و مقداری چربی خوك و جرعه‌ای شیر بیشتر نـدارم . آنرا روی آتش میگذارم تاگرم شود . با خود فکر میکنم حالا دیگر شام‌خواهم خورد اما بناگاه این سوسمار از راه میرسد . در وسط مـن و شام شبم

قرار میگیرد ، اوهوی کوسه ماهی ، گرگ درنده تاجائی کـه میتوانی بخور . نه‌حرفم‌را پس میگیرم‌بگرگ نبایدتوهین کرد. ای‌افعی‌بی‌رحم هرقدر میتوانی بخور .

امروز باشکم خالی کار کرده‌ام گلویم‌نیز خشك است روده‌هایم براثر گرسنگی تیر میکشد نتیجه زحمتهایم اینست که خوراکم‌راکس دیگری بخورد . بسیارخوب هر کدام سهم خود را میخوریم . اونـان و سیب‌زمینی و چربی خـوك را **بخـورد** منهم به‌شیر قناعت خواهم کرد .

اما در این‌زمان صدای مداوم جیغی شنیده شد . مرد گوش فرا داد .

ـ حالادیگرجیغ‌میکشی! جاسوس بی‌شرم . این جیغ‌دیگربرای چه بود .

پسرك رویش را بطرف‌وی کرد . حتم‌داشت کـه جیغ نمیکشد چون دهانش پربود .

مرد بجانب صندوق رفت .

نیم تنه را بکناری زد چهره دختر کوچولو هویدا شد. اوبادهان باز فریاد میزد .

ـ بسیار خوب این دیگر چه کسی است ؟ آیا کس‌دیگری راهم بغیر از این بهمراه داری ؟ شیپور جنگ بزنید ! سرجوخه خبردار ، دومین حمله آغاز شد ، آهای دزد . این تحفه چیست . می‌بینم کـه تشنه است می‌بایستی چیزی بنوشد . حتی شیر را هم خـودم نخواهم خورد .

از داخل جعبه تکه‌ای باند خارج ساخته واسفنج‌و شیشه‌ای نیز یافت . با ناراحتی گفت :

ـ کشور لعنتی .

آنوقت نگاهش را متوجه طفل کرد :

ـ دختر است ، از زوزه کشیدنش پیداست . حتماً خــودش را خیس کرده است .

اوپس از این‌حرف لباس‌های ژنده پاره او را نیز خارج ساخته و سپس بدنش را در میان پارچه کرباس خشك و تمیزی که رنگ ورو نداشت بست .

تکه‌ای از اسفنج و مقداری پارچه را برداشته و شیرگرم را در شیشه ریخت . اسفنج را بروی دهانه شیشه نهاد و کرباس را بدور آن بانخی بر دهانه شیشه محکم کرد . شیشه را بصورت خود چسبانــد تا اطمینان یابد که‌زیادگرم‌نیست. دختر کوچك رابزیر بازوی چپ‌خویش گرفت وگفت :

ـ زود باش مك بزن .

و سر شیشه را بدهان وی‌نهاد .

دختر کوچك حریصانه شیر را می‌بلعید .

مرد در حالیکه غرغر میکرد شیشه را بطور مایل نگهداشته‌بود:

ـ تمامشان یکجور هستند. چقدر نادان میباشند. زمانی که‌آنچه را میخواهند بدست آوردند دیگر خفقان میگیرند .

پسر کوچك که‌شیرخوردن دخترك را دیده بودچنگال رابرزمین نهاده و در حالیکه اشك در چشمانش حلقه زده بود باو می‌نگریست .

اورسوس با عصبانیت وی را مخاطب ساخته وگفت :

ـ پسر چرا معطلی بخور .

دانه اشکی بروی صورت کودك افتاد و گفت :

ـ پس شما چه خواهید خورد ؟

ـ اقلا تا جائی که میتوانی بخور . چیز زیادی ندارم که بتواند تورا سیر نماید .

کودك بار دیگر چنگال را بدست گرفت امادیگر چیزی‌نخورد اورسوس فریاد کشید :

ـ بخور.. ملاحظه حال مرا میکنی ، چه کسی‌بتو چنین اجازه‌ای را داده است . تو در این محل کاری بغیر از خـوردن و خـوابیدن نداری ... یاالله بخور و الا خودت و خواهـرت را بیرون خواهم انداخت .

اورسوس غرغر کنان می‌گفت :

ـ بدجنسها ، در چنین موقعی بملاقاتم آمدید . زمانی‌که داخل شدند برفی راکه بروی بدنشان نشسته بود مشاهده نکردم. حالاهمه‌اش آب شده . خانه‌ام سراپا خیس گشته‌است . خانه‌ام را سیل فـراگرفته است . برای خشك‌کردن آن چقدر ذغال باید بسوزانم . آنهم‌ذغالی که تا این اندازه گران میباشد . حالا سه‌نفری در این آلونك چه بـاید کرد .

در همان‌زمان بچه‌شیرخوارهمانطور که‌درمیان بازوان‌اورسوس قرار داشت چشمهایش رابست و بخواب رفت . اوشیشه را نگریـست و گفت :

بی‌شرم تمام شیر را خورد .

او پس از این حرف در حالیکه از جایش برمیخواست در صندوق را گشود و دخترك را با دست چپ نگهداشت تا با دست راست خویش از داخل آن پوست خرسی را خارج ساخته و آن‌را بروی صندوق پهن کرد و سپس دختر کوچك را در آن طرف صندوق که به بخاری نزدیکتر بود خواباند وگوشه پوست را نیز بررویش کشید .

آنگاه شیشه خالی را بروی بخاری نهاد وگفت :

ـ خودم هم تشنه هستم .

بظرف شیر نگاه کرد. قدری در آن باقی مانده بود آن‌رابرداشت و بنزدیك لبان خودبرد ولی قبل از آنکه محتویش را بنوشد دیدگانش متوجه دختر کوچولو شد . از خوردن‌آن منصرف شد . ظرف‌رابروی بخاری نهاد و شیشه را برداشت و شیر را در آن ریخت و کرباس و اسفنج را برسرجای اولی نهاد وگفت :

ـ من تشنه وگرسنه میباشم . زمانی‌که نان برای خوردن نیست باید آب نوشید . اوکوزه شکسته‌ای راکه درپشت بخاری قرارداشت بدست‌گرفت وخطاب‌بکودك‌گفت :

ـ آیا آب میخوری .

کودك قدری آب نوشید و سپس بخوردن غذا ادامه داد .

اورسوس کوزه را بدهان‌گذاشت . آب داخل‌آن‌براثرمجاورت با بخاری دربالاگرم و درته سرد بود . اورسوس‌گفت:

ـ ای آب حیله‌گر ، تونیز مثل دوستان دورنگ در بالای کوزه

گرم و در پائین سرد هستی .

در همان زمان کودك از خوردن غذایش فارغ شد اوحتی ته کاسه را نیز بدقت پاك کرده بود .

اورسوس خطاب بوی گفت :

ـ هنوز کار تمام نشده است . اکنون من و تو باید با یکدیگر گفتگو کنیم . دهان فقط برای خوردن نیست باید حرف هم بزند . حیوان حالا که گرم شده‌ای و شکمت را نیز پر کرده‌ای باید آنچه را میپرسم بدقت پاسخ بدهی ، بگو از کجا آمده‌ای ؟

ـ نمی‌دانم .

ـ چگونه نمیدانی ؟

ـ همین امشب آنها مرا در کنار دریا تنها نهاده و رفتند .

ـ آهای راهزن ، نامت چیست اگر پدر و مادرت ترا برسرراه نهاده باشند بدا بحالت .

ـ مادر و پدر ندارم .

ـ مراقب اخلاق من باش ، اینرا بدان که من از آنهائی که قصد داستان گفتن داشته باشند خوشم نمیآید ، تو مادر و پدر داری بدلیل اینکه خواهرت بهمراهت است .

ـ او خواهر من نمیباشد

ـ خواهرت نیست ،

ـ خیر .

ـ پس چه کسی است .

کودکی میباشد که از سر راه برش داشته‌ام .

از سر راه ،

ـ بله ،

ـ از کجا

ـ از روی سینه زنی که در روی برف‌مرده بود .

ـ کی

ـ دو ساعت قبل

ـ کجا .

ـ یك فرسنگی اینجا

ـ کدام طرف

ـ طرف دریا

ـ ازپل رد شده بودی

ـ بله

ـ اورسوس‌دریچه عقبی کالسکه را باز کرد و از آن بخارج نگریست هوا تغییر نکرده و برف‌بشدت میبارید .

دریچه را بسته و خطاب بکودك گفت :

ـ توهم بخواب

کودك پذیرفت و در کنار دختر کوچولو روی صندوق دراز کشید ،

اورسوس پوست خرس را بروی هردوی آنها کشیده و سپس شالی بکمر خودش بسته و کیف طبابت خویش را نیز در میان شال نهاده و فانوس را از سقف برداشت‌وآنرا روشن نمود.چراغ کم‌نوری بود و باوجود روشنائی آن بچه‌ها هنوز در تاریکی بودند .

اورسوس در را قدری گشود و گفت :

ـ نترسید بخوابید . من میروم و خیلی‌زود بازمیگردم .

پله‌ها را پائین انداخت و فریاد کشید .

ـ هومو .

صدای غرش در جواب وی شنیده شد .

او از کالسکه پائین‌رفت و در را بست بچه‌ها تنها شدند .

صدای اورسوس از خارج شنیده شد .

ـ آهای پسر .. تو که شام مرا خوردی ، بگو بدانم آیا بیدار هستی ؟

پسرك گفت :

ـ بیدارم .

ـ خوب چنانچه دخترك زوزه کشید بقیه شیر را بوی بده .

پس از این حرف اول صدای بازشدن زنجیر و سپس صدای پای یك مرد و یك‌حیوان که از آنجا دور میشدند شنیده شد .

چند لحظه بعد دو بچه کوچك در خواب شیرینی فرو رفته بودند .

***

روز باوضع غم انگیزی آغاز شد . نور کمرنك و یخ زده روز وارد کالسکه شده اما بچه‌ها را که هنوز در خواب بودند بیدارنکرد .

بخاری هنوز خاموش نشده بود . پسرك که هشیارتر از دختر کوچولو خوابیده بود زمانی که اولین شعاع روز بداخل کالسکه تابیدن گرفت از خواب بیدار شد .

او چشم گشود ولی نمی‌دانست در کجاست و چطور بآنجا آمده بود چون همه‌چیز را در طی‌خواب شبانگاهی خویش‌ازخاطر برده‌بود او چشم به‌سقف دوخت‌نوشته‌ای بر آنجادیده‌می‌شد. اورسوس فیلسوف. او نوشته‌ها را تماشا میکرد بدون‌آنکه چیزی از آن بفهمد زیرا سواد خواندن نداشت .

صدای چرخش کلید در قفل در شنیده شد ، کودك‌سرك کشید : در بدور پاشنهٔ خود چرخید . پله‌ها پائین افتاد . اورسوس آمده بود . او از پله‌ها بالاآمد و قدم بداخل‌کالسکه نهاد و فانوسی که در دست داشت خاموش‌شده بود .

در همان زمان حیوانی چهاردست وپا ازپله‌ها بالا آمد ، این هومو بود و پس از اورسوس واردکالسکه‌گردید .

پسرك وقتی ورودگرگ را بداخل‌کالسکه مشاهده کرد بسرعت از روی صندوق بزیر پریده و در میان حیوان و دختر کوچولو قرار گرفت .

اورسوس فانوس را بدیوار آویزان‌کرد و بآهستگی شال را از کمرش گشود و پس ازقدری‌تفکر گفت :

ـ حتماً خوشبخت است . مرده خوب هم مرده است .

بروی کف‌کالسکه زانو زد ومقداری‌ذغال بداخل بخاری‌ریخت و شروع به‌فوت کردن نمود و زیرلب‌غرید :

ـ بچه بدبختی او را یافتم در زیر مقدار زیادی برف‌پنهان‌شده بود . اگرهومو وجود نداشت ، هوموئی که‌بینی‌اش‌مانند فکر کریستف کلمب کاشف مجهولات است چطور میتوانستم محل او را پیدا کنم.

تنش سرد بود دست وی را لمس کردم بدنش مانند یك تکه‌یخ بود چقدر باید احمق باشد کسی که میداند باید بمیرد فرزندی از خود برجای بگذارد .

حالا دیگر سه‌نفری نمیشود در این کالسکه زندگی کـرد ، بله من دیگر عائله‌مند شده و صاحب دختر وپسری گشته‌ام .

اورسوس باخود حرف میزد و هوموئیز به‌بخاری نزدیك شده بود دست دختر کوچولو بین صندوق و بخاری آویزان شده بـود گرگ شروع به‌لیس زدن آن کرد .

اورسوس رویش را بجانب وی کرده و گفت :

ـ درست است هومو ، من پدر و تو عموی او خواهی‌شد ،

اورسوس همانطور که حرف میزد مشغول درست کـردن آتش داخل بخاری بود ، از خود پرسید میخواهم بدانم مسئول مرگ این زن‌چه کسی میباشد ، افراد بشر یا .. نگاهش متوجه آسمان و آنطرف سقف کالسکه گردید و زیرلب زمزمه کرد :

ـ تو ؟

اما زمانی که میخواست نگاه خود را پائین بیاورد باچهره‌پسرك مواجه شد و باخشونت فریاد زد :

ـ برای‌چه می‌خندی .

پسرك گفت :

ـ من نمیخندم .

اورسوس برخود لرزید ، بدقت برچهره‌پسرك نگریست‌وگفت:

ـ چقدر وحشتناك‌هستی .

شب در داخل کالسکه بقدری تاریك بود که اورسوس نتوانست چهره کودك را مشاهده کند .

روشنائی روز قیاقه حقیقی او را آشکار مینمود .

کف دستهایش را بروی شانه‌های کودك نهاد و بادقت زیادتری بر وی نگریست و فریاد زد .

ـ دیگر نخند .

پسرك گفت :

ـ من نمیخندم .

اورسوس درحالیکه بدنش بلرزه درآمده بودگفت :

من میگویم تو میخندی .

آنگاه در حالیکه بشدت بدن کودك را تکان میداد پرسید .

ـ چه کس ترا باین حال درآورده است .

کودك اظهار داشت :

ـ متوجه مقصود شما نمیشوم .

اورسوس در دنباله سخن خویش افزود .

ـ از چه زمانی این خنده را برچهره خویش داری .

پسرك گفت :

ـ تا بوده اینطور بوده .

اورسوس بطرف صندوق رفته وزیرلب گفت :

ـ گمان میکردم دیگر کسی مرتکب چنین جنایاتی میشود .

کتابی راکه بزیر سر دختر کوچولو نهاده بودبه‌آرامی‌برداشت وزیرلب گفت :

ـ حال خواهیم دید .

او کتاب را که طومار کاغذی بود و بدقت صحافی شده بود گشود و مشغول ورق زدن شد . در صفحه‌ای توقف کرد آنرا بمقابل دیدگان خویش گرفت و خواند .

ـ دناسیس ... اینجا است:

شکاف دهان را تا کنارگوش امتداد میدهند، لبه‌هارا سیخ‌میزنند و بینی را بطرف پائین میکشند .

درست است .

کتاب را روی طاقچه نهاد وگفت :

ـ ادامه این داستان بسیار دردناك است تا همین‌جا کافی است، پسر کمتر بخند .دختر کوچك در همان زمان بیدار شد و بجای سلام جیغ کشید

اورسوس گفت :

ـ دایه عزیز حالا شیر را بده .

دختر کوچولو برجایش نیم‌خیزشد . اورسوس شیشه شیر را از روی بخاری برداشت و آن را بدهان وی نهاد . دخترك مشغول مك زدن شد .

حالا دیگر آفتاب بدرون کالسکه‌می‌تابید و آنجا را کاملاروشن می‌ساخت . اشعه‌ای از نور خورشید که‌از روزنه کالسکه‌داخل می‌شد بروی چشمان دخترك افتاد .

اورسوس متوجه شدکه چشمهای دخترك کاملا بیحرکت است وگفت :

ـ آه .. این یکی‌هم که کور است .

جوئین پلین و دئا

خنده جاودان

طبیعت در بخشش زیبائی به جوئین‌پلین زیاده‌روی کرده بود . اودهانی تا بیخ گوش ، گوشهایش تا گوشه چشم و بینی‌ای بدقواره‌و آویزان و چهره‌ای پرازخطوط عمیق ، داشت . هـر کس بـوی نگاه می‌کردبدون‌آنکه اختیاری‌از خویشتن داشته باشدبخنده می‌افتاد .

جوئین‌پلین زیبائی خویش را به‌طبیعت مدیون بود ولی آیـا طبیعت بتنهائی می‌تواند این‌چنین هنرنمائی بنماید .

آیا کسی در این‌کار بطبیعت کمك نموده بود ؟

دو چشم پر از درد و درخشنده وسوراخی بنام دهـان ، تکه‌ای گوشت با دو حفره در آن بجای بینی . صورت رنج‌کشیده ودرظاهر خندان او را تشکیل میداد . آیا طبیعت خودش بتنهائی می‌تواند چنین شاهکاری را بوجود آورد .

آیا هر خنده‌ای علامت خوشبختی میباشد ؟

زمانی‌که نخستین نشانه‌های شادی از دیدن این معرکـه گیر از میان می‌رفت و او را بدقت بیشتری نظاره میکـردند ، آثار دست هنرمندی را به‌صورت وی‌میدیدند . این‌چنین قیافه‌ای‌خدا دادی نبود،

بلکه آن بوسیله اراده دیگران بوجود آمده بود . دست انسان فقط می‌تواند زشتیهارا بوجود بیاورد .

آیا جوئین‌پلین در دوران طفولیت چنان موجود جالبی بوده که در صدد تغییر چهره وی برآمده بودند. کسی چه‌میداند؟ آیا ازانجام چنین عمل منظور سودجویانه نداشته‌اند؟ آنچه بظاهر بنظر میرسیداین بود که جنایتکاران ماهری در صورت این‌مرد دراولین روزهای تولدش دست کاری کرده و چاقوی جراحی را به‌چهره‌وی آشنا ساخته‌اند .

برطبق رموز علم جراحی ، گوشه‌های دهان وی را شکافته ، لبهایش را تراشیده لثه‌ها را عریان ساخته ، گوشها را کشیده و ابروها وگونه‌ها را بصورتی مخصوص جراحی نمودوبا دوختن‌پوست‌برروی محلهای التیام یافته چهره وی را بطرز وحشتناکی درآورده بودند . جوئین‌پلین محصول چنین‌کار هنرمندانه‌ای بود .

هرگز از مادر کسی بدین‌شکل بدنیا نخواهدآمد .

باری جوئین‌پلین وسیله خوبی بود برای رفع اندوه دیگران . او مسخره نمایش‌بود، هنگامی که درمقابل‌تماشاچیان‌نمایان می‌شدحتی دیوانگان را شفا می‌داد . کسانی که عزادار بودند از سرراهش کنار می‌رفتند زیرا می‌ترسیدند بخنده دچار شوند . او حتی یك‌روز دژخیم را بخنده انداخت . هرکس وی را میدید بخنده می‌افتاد و همین امر باعث شد که خیلی زود در سراسر آن شهر معروف شود .

جوئین‌پلین‌مردم‌را بخنده می‌انداخت ولی‌خود هرگز نمی‌خندید چهره‌اش خندان ولی قلبش مالامال از غم و اندوه بود . آنهائی که‌وی رابآن‌صورت در آورده بودند صورتش‌راطوری دستکاری نموده‌بودند

که وی هرگز نمی‌توانست چهره‌اش را در اختیار خود داشته باشد او همیشه می‌خندید .

جوئین‌پلین در بخنده انداختن مردم اراده‌ای از خود نداشت . خنده‌اش غیر ارادی بود .

احساسات گوناگون جوئین‌پلین خنده وی را دوچندان میکرد . حیرت‌زدگی غم و درد درونی ، خشم ودلسوزی وی کشیدگی عضلات صورت و خنده وی را عمیق‌تر جلوه میداد .

گریه او نیزخنده آور بود. باهراندیشه وفکری که داشت بمحض آنکه خویشتن را به‌تماشاچیان نشان میداد همه را بخنده می‌انداخت .

هرفکری که برسر مردم بود بمجرد دیدن جوئین‌پلین جای خود را به‌شادی و نشاط میداد و بناگزیر بخنده می‌افتادند .

او برگردن خویش بارسنگین سری‌راداشت که مملو از شادی‌و نشاط بود ، آه که خنده جاودان بردوش مرد تا چه اندازه تحمل‌ناپذیر است .

او اگر می‌خواست با تمرکز اراده و فکر خویش حالت‌خندان چهره‌اش را تغییر دهد نه‌تنها در این‌کار با تمام رنج و کوششی که بکار می‌برد موفق نمی‌شد بلکه حالتی‌وحشتناک‌نیز به قیافه‌اش‌میداد وسعی او حاصلی بغیر از ناراحتی و خستگی‌دردآلود واندوه غیرقابل تحمل نداشت .

مردم تا او را میدیدند بخنده می‌افتادند و سر بر میگرداندند بخصوص زنها از دیدن قیافه‌وی وحشت داشتند. او وحشت‌انگیز ودر عین‌حال شادی آفرین بود بطوریکه مردم بطور غیرارادی بدنبال وی

میرفتند. زمانی که آثار خنده از روی آنها محو می‌شد تـازه متوجه میشدند که نگریستن به‌جوئین‌پلین چه‌کار دشواری است و تا چه حـد غیرقابل تحمل است.

جوئین‌پلین نیرومند، چابك و دارای هیکل مناسب‌بود. همین اندام مناسب نشان میداد که صورت وی محصول کار طبیعت‌نمیباشد.

شاید یکروز همین جوئین‌پلین خوش اندام صورتی زیبا نیز داشته است و زمانی که متولد شده چهره او نیز مانند صورت دیـگران بوده آنهائی که‌وی را به آن‌صورت‌در آورده بودند بدون‌آنکه‌به‌اندامش کاری داشته باشند چهره‌وی را دگرگون ساخته‌و بآن صورت درآورده بودند.

دندان‌های وی سالم باقی مانده بود. دندان برای تکمیل خنده ضروری است. دندانهای جمجمه مردگان نیز برسرجای خویش باقی میماند.

آنچه مسلم بود جراحی وحشتناکی برچهره‌اش انجام‌گرفته‌بود ولی او خود از این مقوله چیزی نمی‌دانست.چنین‌عملی فقط برچهره طفلی‌کوچك امکان پذیر است چون او در آن سن بخوبی میتواندجای زخمهائی آنچنان را تحمل نماید.

موهای وی را نیز یکباربرای همیشه برنگ‌قرمزدرآورده‌بودند و این موها بیشتر به‌یال شباهت داشت تا موی سریك مرد.

عملیات جراحی که برچهره‌اش انجام گرفته بودبه‌استخوانهای صورت آسیبی وارد نساخته وزاویه چهره‌اش حکایت از هوش عجیب وی مینمود و نشان میداد که در آنطرف این خنده ظاهری روحی‌فکور

قرار دارد.

علاوه بر تغییر چهره مربیان او انواع و اقسام ورزشها و عملیات قهرمانی را بوی آموخته و مفاصل و اعضاء بدنش بر اثر تمرین بسیار قادر به‌انجام انواع و اقسام عملیات نرمش و آکروبات‌شده بود.

جوئین‌پلین از خنده خویش چون هنری‌اگـرانبها سود میبرد و بوسیله آن کاسبی میکرد:

بنظر میرسد که تاکنون جوئین‌پلین را شناخته باشید.

او همان پسرك بیکسی‌بود که در یکی از شبهای سرد زمستان در ساحل پرتلند تك و تنها رها شد و خود را به کـالسکه سیاری کـه در ویموت قرار داشت رساند و درآنجا ماندگار شد.

دو دلداده

پسرك مزبور حالا به‌جوانی بیست و پنج‌ساله مبدل شده ودرست پانزده سال از آن شب غم‌انگیز می‌گذشت.

اورسوس از هردو کودك پرستاری و مراقبت نموده و خانواده کوچکی را تشکیل داده بود.

اورسوس و هومو هر دو پیر شده بودند. سر اورسوس کاملا طاس و بدون مو شده و رنگ موهای روی بدن گـرگ خـاکستری شده بود.

دخترکوچولوئی که از آغوش زن یخ زده‌ای گرفته شده بود حالا بزرگ شده و در حدود شانزده سال از عمرش مـی‌گذشت. او

گیسوانی خرمائی رنگ و اندامی بسیار ظریف و باریك و درعین‌حال زیبا داشت . چشمانش پر از نور ولی کاملا نابینا بود .

سرمای بیرحم آنسال زن فقیر را برزمین ، بمیان برفها انداخته و بیك تیر دونشان زده بود . مادر بینوا را نابودساخته و بچه‌اش‌را کور کرده بود .

چشمانش با وجود زیبائی و با وجود آنکه باز بود و در ظاهر بسیار سالم بنظر میرسید اما هیچ‌چیز را نمی‌توانست ببیند . چشمان وی چون شب تاریکی بود که در آن ستاره‌ها بدرخشش در آمده باشند .

اورسوس پس از مشورت کوتاهی که باگرگ خود نمود نام وی‌را « دئا » نهاده بود .

باین‌ترتیب دختر زیبا « دئا » نام‌گرفته بود .

اورسوس برای نامگذاری جوئین پلین مجبور نشد زحمت‌زیاد بکشد . او همان‌روزی که قیافه وحشناك پسر کوچك را دید از وی پرسید :

ـ نامت چه‌می‌باشد ؟

پسرك پاسخ داد .

ـ مرا جوئین‌پلین صدا می‌زنند .

ارسوس اظهار داشت :

ـ بسیار خوب منهم ترا جوئین‌پلین صدا خواهم نمود .

دئا در تمرین‌های جوئین‌پلین شرکت میکرد .

اگر بیچارگی انسان را بتوان خلاصه نمود ، بهترین نشانه آن

جوئین‌پلین و دئا می‌باشند .

هر دو حس میکردند که در داخل قبری متولد شده‌اند ، دئا در ظلمات نابینائی و جوئین‌پلین در سیاهی وحشت .

وجود هر کدام از آنها باقسمی تاریکی عجین‌گشته بـود این سیاهی در درون دئا و برچهرهٔ جوئین‌پلین نمودار بود .

برای مرد جوان که چشمانی بینا داشت امکان مقایسه خویش بـا دیگران وجود داشت که خود بسیار ناراحت‌کننده و مصیبت‌بار بود .

ولی دئا براثر نابینائی از این شکنجه روحی آسوده بود .

در نظر دئا حدود وجوداز لامسه وسامعه پا فراتر ننهاده‌و تمام واقعیتها برایش محدود بود او دریك بی‌نهایت با تاریکی‌آشنائی‌داشت ولی زندگی جوئین‌پلین غیراز این بود . پیوسته جمعیت زیـادی در اطرافش حلقه زده بود ولی وی را بمیان خویش نمی‌پذیرفتند .

دئا از شهر نورها تبعیدگشته و جوئین‌پلین از میان مردم رانده شده بود .

بله هردو نفرآنها ناامیدبودند وچنانچه‌کسی برآنهانظاره‌میکرد کنجکاویش با احساس ترحم عمیقی نسبت به‌آنها پایان‌می‌گرفت .

اما زندگی آنها بهمینجا ختم نمیشد .

آنها سخت بیکدیگر دل‌بسته بودند .

جوئین‌پلین دئا را دوست می‌داشت و دئا نیز همانند دیوانه‌ای اورا پرستش میکرد ومی‌گفت :

ــ آه چقدر زیبا هستی ؟

در تمام دنیا فقط یك زن جوئین‌پلین را مـی‌دید و آنهم همین

دئا بود .

او جوئین‌پلین را از روی آنچه اورسوس برایش تعریف کرده می‌شناخت ومی‌دانست که در یك شب سرد زمستان او که خود پسر کی کوچك بوده‌وی را که‌در آغوش جسد مادرش در میان برفها قرارداشته نجات داده و به آغوش خودگرفته بوده است .

او می‌دانست جوئین‌پلین‌درحالیکه تمام درهاحتی‌درهای آسمان برویش بسته شده دریچه قلب خویش را بروی اوگشوده و در آغوش خویش پناهش داده بود .

او بااطلاع شده بود که پسرپا برهنه درجائی که هر کس ممکن است دچار تردید شود و قدم واپس نهد پیش آمده و اورا از داخل گور بیرون کشیده و ژنده پاره خویش را بربدن نیمه عریان او بسته و ازگزند سرمای وحشتناك زمستان نجاتش داده بود .

او همچنین می‌دانست که این مرد جوان زمانی که کودکی‌بیش نبوده برای نجات جان وی‌بامرگ‌جنگیده و پوزه‌اش را که در لباسهای گوناگون قصد نابودیش را داشته است به‌خاك مالیده .

جوئین‌پلین در دنیای خیالات‌وی همانند خورشیدی‌تابناك جلوه می‌کرد .

جوئین‌پلین مهربان و خوب و درست همانندخورشیدی‌درخشان بودکه حرارت آن همیشگی و بدور ازگزند نابودی است .

تماشاچیانی که معرکه‌گیریها و حقه‌بازیهای جوئین‌پلین‌را تماشا میکردند و برصورت مسخ شده وی نظاره‌میکردند میخندیدند و او را مسخره میکردند ولی درنظر دئااو قهرمان نجات‌بخش وفرشته‌نگهبانی

بود که در دنیای تاریك دیدگان وی دست یاری بجانبش دراز کـرده بود . جوئین‌پلین برادر ، دوست ، راهنما ، معشوق ونگهبان وی بشما می‌آمد .

جوئین‌پلین نیز دخترك را دوست داشت و از عشق وی سرمست بود هرقدر صورت او زشت و وحشت‌انگیز بـود چهره دئا زیبا بنظر می‌رسید .

این دو دلداده‌جوان باتکاء یکدیگربزندگی‌خویش‌ادامه‌میدادند جوئین‌پلین مشاهده میکرد که بفرمان سرنوشت ، در روشنائی‌جانبخش روزابری‌سفیدوقشنگ‌بشکل‌زنی دلربا بوی نزدیك شده و اورابآغوش می‌کشد ، ضربان قلب او را حس می‌نمود و بمحبتش پی‌میبرد .

جوئین‌پلین بدشکل مورد لطف و مهربانی قرارگرفته بود آنها روز وشب را درکنار هم سپری می‌کردند و گاهی جوئین‌پلین با خود می‌اندیشید .

ـ اگر او نباشد ، من چگونه زندگی خواهم‌کرد .

دئا نیز چنین فکری را داشت و از خود می‌پرسید :

ـ بدون اوچه خواهم‌کرد ؟

بغیر از وجودیکدیگر بچیز دیگری‌احتیاج نداشتند: صحبتشان لذت‌بخش و سکرآور بود .

هر دو درباره یك‌چیز فکر میکردند . زمانی که جوئین‌پلین راه میرفت صدای پایش در نظر دئا قابل تمجید بود .

آنها در دنیائی تاریك و روشن‌و پر ازعطر گلها و گیاهان‌زندگی میکردند و از هرطرف آوای موسیقی‌های دلنوازبگوششان می‌رسید .

در عالم رویا یکدیگر را بآغوش کشیده و برچهره‌های هم‌بوسه‌میزدند آندو بیکدیگر متعلق بودند .

آندو برای همیشه خویشتن را درشادی وهیجان شیرین‌ودوست داشتنی عمیق در کنار یکدیگر احساس میکردند ، عجیب‌تر از آن چیزی نیست که در جهنمی بهشتی را بنا نهند .

نیکبختی ایشان غیرقابل تصور بود .

آنها از جهنم برای خود بهشتی را بنا نهاده بودند . بله این معجزه عشق است .

دئا صدای خنده‌های جوئین‌پلین را با گوشهای خود می‌شنید و جوئین پلین نیز لبخند زیبای وی را تماشا مینمود .

این‌عشقهای‌بی آلایش‌رانمی‌شود بچیزی‌تشبیه کرد دئا نمیدانست بوسه چه‌چیزی است اما شاید در طلب آن بود .

نابینا بخصوص اگر زن باشد آرزوها واندیشه‌های‌دور ودرازی دارد . نشاط و شور جوانی جوئین‌پلین را باندیشه واداشته بود. ترس و نگرانی وی نسبت به‌عشق ولذت‌آن فزونی میگرفت .

برای او امکان داشت آنچه را میل دارد داشته باشد از دوست دوران‌کودکی‌خویش طلب نماید ولی باخود فکر میکرد برای چه و چرا بچیزی که سرانجام او خود در اختیار وی خواهد نهاد دستبرد بزند.اوبا اندیشه‌های شیرین وخیالات‌سکر آور خودبرهیجانات‌خویش پیروز می‌شد .

آنها پیوسته درکنار هم و باهم زندگی کرده بودندکودکی دئا با جوانی جوئین‌پلین مصادف شده بود. آندو تا مدتی درکناریکدیگر

بروی صندوق چوبی میخوابیدند چون اطاقك وسعت زیادی نداشت .

اورسوس بر کف‌اطاقك می‌خوابید یکروز زمانی که دئا هنوز کوچك بود جوئین‌پلین احساس کـرد کـه بزرگ شده و خجالت و شرمساری بر وی روی آور شده است . او رویش را بجانب‌اورسوس کرده و گفت : منهم مي‌خواهم روی کف اطاق بخوابم .

و باینترتیب شب هنگام در کنار مرد پیر بروی کف اطـاقـك خوابید . دئا از این‌کار او بسیارناراحت شد و اشك در چشمانش‌حلقه بست و بوی اعتراض کرد .

جوئین‌پلین ترسید . چون‌وی را با تمام وجودش مـی‌پرستید . در تابستانها که او در هوای آزادی، ودرکنار هومو می‌خوابید دئا که سیزده ساله بود التماس‌کنان می‌گفت :

ـ جوئین‌پلین بیا در کنار من... تاخوابم ببرد .

او دلش می‌خواست درکنار جوئین‌پلین‌باشد .

دئای وحشی‌جوئین‌پلین راوحشی‌تر می‌ساخت. گاهی دئابرروی تخت در جلوی چشمهای جوئین‌پلین می‌نشست و با بدنی نیم عـریان برگیسوان بلندش شانه میزد .

او سینه زیبای خویش را در معرض دیدگان پسر جـوان قرار میداد ، گوئی حوای جوانی آدم بی‌تجربه‌ای را بەوسوسه می‌اندازد.

او در همانحال جوئین‌پلین را صدا میزد اما او سرخ شده‌وچشم بزیر می‌انداخت . نمی‌دانست چه باید بگوید زبانش بند می‌آمـد سر بر میگرداند و در حالیکه بشدت ترسیده بود پا بفرار مینهاد .

اورسوس وقتی آنها را درچنین حالاتی مشاهده‌میکرد میگفت :

ـ ای‌بدبختها یکدیگر را پرستش کنید . یکروز بلائی برسرتان خواهم آورد که هرگز نظیرش را ندیده باشید ، آنها را وادارمی‌نمایم تا با یکدیگر ازدواج کنند.

او گاهی وقتی جوئین‌پلین درکالسکه نبود به‌دئا نصیحت‌می‌کرد و می‌گفت تو نباید اینقدر خودت را به‌جوئین‌پلین نزدیك کنی زندگی با خیال دیگران دردانگیز است . مردها از چنگ زنها فرار میکنند ، امکان دارد جوئین‌پلین روزی دل درگروماهروی‌دیگری‌بگذاردنمیدانی که او در این زمینه چه استعدادی دارد .

اورسوس تقریباً پدر و مادر دئا و جوئین‌پلین بحساب می‌آمد. او همانند پدری از آنها نگهداری کرده‌وچون مادری غـذا بـدهانشان نهاده و درکلبه خویش‌از آنها پرستاری کرده بود. این کلبه‌اغلب‌بسیار سنگین بود وبرای بحرکت درآوردن‌آن ناچار بود خویشتن رابهمراه هوموگرگ پیر بآن ببندد .

زمانی که اولین سالها گذشت جوئین‌پلین بجای او در بحرکت درآوردن کلبه سیار به‌هومو یاری می‌کرد . حالا دیگـر جـوئین‌پلین اورسوس را حرکت می‌داد .

وقتی پسر جوان قدری بزرگتر شد اورسوس بـرایش رمـل انداخت و بوی‌گفت :

ـ تو بخت درخشانی داری پسر .

این خانواده که عبارت از یك مرد پیر و دوکودك و یك گرگ بودند در طی سالهای متمادی بیکدیگر پیوسته و بصورت تن واحدی در آمده بودند .

سرگردانی مانع تعلیم وتربیت آنها نگشته بود، اورسوس اظهار می‌داشت ولگردی مانع رشد آدم‌ها است .

اورسوس برای آنکه پسرجوان بتواندد بازارهای مکاره نمایش بدهد وی را مردی تمام عیار و شعبده‌بازی ماهر و زرنگ تربیت کرده و آنچه را خود در این باره می‌دانست بوی تعلیم داده بود .

اورسوس زمانی که در مقابل صورت بدترکیب ووحشت‌انگیز جوئین‌پلین می‌ایستاد زمزمه می‌کرد «خوب شروع گشته است» وبهمین جهت سعی می‌کرد او را با سلاح فلسفه و دانش مجهز نماید . اغلب به‌مرد جوان می‌گفت :

« کوشش کن تا یك فیلسوف بشوی . کسی که علم داشته‌باشد هرگز آسیبی بوی نخواهد رسید . آیا هرگز مشاهده کرده‌ای که من گریه کنم . البته که نه من بکمك نیروی عقل از گریستن خود داری می‌نمایم ، آیا قبول داری که اگر می‌خواستم گریه کنم فرصتهای بسیار گرانبهائی را از داده بودم ؟ »

اورسوس زمانی خطاب به‌گرگ خویش می‌گفت :

« همه چیز حتی زبان لاتین را هم بجوئین‌پلین آموخته‌ام ولی به‌دئا هیچ چیز حتی موسیقی را هم یاد نداده‌ام »

او بآنها آوازهائی نیز یاد داده بود ، خودش نوعی ساز بادی می‌نواخت و آندو دلداده آنچه را آموخته بودند اجرا می‌کردنــد و بدینوسیله مردم را جلب می‌نمودند .

اینهمه تعلیم و تربیت نمی‌توانست مانع رشد نهال عشق آنها بشود و آنها همانطور که بزرگ می‌شدند عشقشان نیز چون درختی پرشاخ

وبرگ که‌در نزدیکی‌یکدیگر روئیله‌باشند درهم‌می‌آویخت!اورسوس با خود می‌اندیشید :

ـ بالاخره روزی آنها را وادار به زناشوئی خواهم کرد .

و زمانی که تنها می‌شد غرغر میکرد .

ـ باعشق خود دیگر حوصله‌ای برای من باقی ننهاده‌اند .

حالا دیگر سالهای پر از درد و رنج گذشته برای آنها وجود نداشت . آنها آنچه را اورسوس می‌خواست بـگوید بخـوبی درك می‌کردند . او راپدر خطاب می‌نمودند .

آندو خاطرات تلخ‌گذشته را از یاد برده بودند .

گاهگاهی این دو دلداده بایکدیگر براز و نیاز می‌پرداختند .

در این دنیای بزرگ هیچ چیز گرانبهاتر و عزیزتر از رازونیاز عاشقانه نمی‌باشد .

دئا به جوئین‌پلین می‌گفت :

« بنظر من روشنائـی چیزی بغیر از صدای‌گـرم و گیرای تو نمی‌باشد .»

یك دفعه وقتی آندو در کنار یکدیگر نشسته و صحبت‌می‌کردند دیدگان جوئین‌پلین ازروی‌حریر نازکی که‌برتن دخترك بود بـه‌بازوان سفید و زیبای وی افتاد و لبان خویش را بروی آن جسم شفاف نهادو بر آن بوسه زد . دهانش بدترکیب اما بوسه‌اش ملکوتی بود .

دئا لذتی‌وصف‌ناپذیراحساس کرد،گونه‌هایش سرخ‌شده‌بودبراثر بوسه حیوانی عجیب‌الخقله بر پیشانی زیبای ظلمت زده‌ای سپیده دمید جوئین‌پلین می‌لرزید و می‌ترسید و آه می‌کشید یقه پیراهن‌دخترجوان

نیمه باز بود و او از این دریچه بهشتی سینه سفید و هــوس انگیز دخترك را نظاره میکرد .

دئا آستین پراهنش را بالا زد و دست خویش را بجانب مرد جوان گرفته وگفت :

ـ خواهش می‌کنم یکبار دیگر بوسه‌ات را تکرار کــن . و از فردای آنروز بار دیگر این بازی‌های زیبای عشق از سرگرفته شد .

***

گاهگاهی جوئین‌پلین از آنچه انجام می‌داد خویشتن‌را ملامت می‌کرد . با خود فکرد میکرد قبول عشق دختر نابینا همانندفریب‌دادن وی می‌باشد .

با خود می‌اندیشید چنانچه یکباره او بینائی خودش را بدست آورد ، از دیدن قیافه وحشتناك و غیرقابل تحمل وی چه خواهد کرد . آیا بهمان‌شدتی کــه او را بطــرف خود می‌خــواند ، از خــویشتن نخواهدش راند ؟

آیا او ازمقابل‌عاشق بدشکل خویش روی برنمی‌گرداند آیــا فریاد نخواهد زد و صورت‌خود را با ناخن‌نمی خراشد نگرانی‌عمیقی او را میآزرد .

او با خود فکر میکردباآن‌صورت زشت وحیرت‌انگیز حق‌آنکه آنکــه باکسی عشق ورزی کند ندارد و وظیفه خود مــی‌دانست‌که حقیقت ماجرا را برای این فرشته نابینا بازگونماید .

یکبار به دختر زیباگفت :

ـ آیا میدانی که من چه صورت زشتی دارم ؟

و دخترك جواب داد :

ـ اطلاع دارم که بسیار زیبا میباشی .

جوئین‌پلین ادامه داد :

ـ آیا صدای خنده مردم را بهنگام نمایش می‌شنوی. آنهابه‌قیافه من می‌خندند . من چهره‌ای بسیار زشت و وحشتناك دارم :

دئا اظهار داشت :

ـ من ترا دوست دارم .

و پس از قدری سکوت ادامه داد :

ـ من بدون وجود تو وجود نداشتم. زندگیم‌را بتو مدیون‌هستم تو آسمان من . خدای من و همه‌چیز من هستی . ای‌خدای من دست خویش را در میان پنجه‌هایم بگذار .

باینترتیب دست در دست هم نهادند ، سکوت حکمفرما گشت عشق با عظمت خویش فرمانروائی کرده بود .

اورسوس که حرفهای آنها را شنیده بود بسیار ناراحت شد و فردای آنروز وقتی هر سه تقریباً در کنار هم نشسته بودندگفت:

ـ دئا هم چهره زشتی دارد .

ولی این سخن فایده‌ای نداشت چون دو دلداده در عالم‌خویش بودند و کنایه‌های اورسوس را نمی‌توانستند بشنوند .

مسلم است که جوئین‌پلین بی‌احتیاطی بزرگی را مرتکب شده بود . شما جمله من‌زشت هستم را به‌زنی بگوئید بدون شك با خطر بزرگی مواجه خواهید شد .

بازنها نباید بزبانی که‌فهم آن برایشان مشکل است صحبت‌نمود

زن برای تخیلات آفریده گشته است . افکار وی اغلب در مسیر منفی حرکت می‌کند و اگر کلمه‌ای نامناسب بی‌اختیار برزبان آورده شود تمام زحمات را بهدر میدهد .

گاهی بدون آنکه کسی بعلت آن پی‌ببرد حـرفی که از زبـان برآمده چون تیری بردل‌طرف قرارمیگیردوبه‌خوشبختی‌عاشق ومعشوق صدمه می‌زند .

ولی خوشبختانه دئا چنین زنی نبود . او فکـر دیگر و عقیده دیگری داشت : با دیگران تفاوت بسیار داشت. بدنش‌ظریف‌وشکننده اماقلبش قوی و پرنیرو بود .

روزی به‌حرفهای جوئین‌پلین اینطور جواب داد :

ـ آیا زشتی چیزی غیراز بدی است .

تو خوب و مهربان هستی و بنا براین زیبائی ؟

آنگاه با سئوالاتی که از زبان کودکان نـابینا شنیده مـی‌شود پرسید :

ـ بینائی ؟ بینائی چه میباشد؟من نمی‌توانم چیزی‌رامشاهده‌کنم بسیار خوب من اینرا قبول دارم‌اما چنین بنظر می‌آیدکه‌بینائی‌پرده‌ای بروی واقعیت میکشد.

جوئین‌پلین سئوال کرد :

ـ چه می‌خواهی‌بگوئی !

دئا اظهار داشت :

ـ بنظرمن‌بینائی‌چیزی‌است‌که حقیقت را در خود می‌گیردو آنرا می‌پوشاند .

www.booknama.com

ـ خیر ، هرگز .

ـ چرا مگر این تو نبودی که می‌گفتی زشت هستی ؟

او پس از این حرف برای لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس ادامه داد .

ـ ای درغگو !

جوئین‌پلین از اینکه اوگفته‌اش‌را تأیید کرده اماآنراقبول‌ننموده است بسیار راضی و خشنود بود . وجدان و عشقش هم راضی شده و آرام‌گرفته بود .

باین‌ترتیب آنها بزرگ شدند و یکی بسن شانزده و آن دیگری بیست‌وپنج سالگی رسید .

نوازشهای آنها از حدود فشردن دست یکدیگر و یا بوسیدن بازوی عریان تجاوز نمی‌نمود . تمایلات جنسی آنها با همین نوازشها آرام می‌گرفت .

در همان زمان بود که یکروز اورسوس بآنها گفت :

ـ این روزها باید خودتان را آماده کنید .

جوئین‌پلین پرسید :

ـ برای چه ؟

ـ برای ازدواج .

دئا جواب داد:

ـ ما خیلی‌وقت است که ازدواج کرده‌ایم .

دئا هرگز فکر نمی‌کرد که ازدواج مرحله‌ای بالاتر از روابط ساده‌آنها باشد . اینگونه فکر بنظر اورسوس خنده‌آور بود و باعث

تفریح وی می‌شد. و الا اوبا اطلاعاتی که ازعلم‌پزشگی‌داشت‌میدانست شانزده سالگی برای دختری بظرافت دئا سن مناسبی بـــرای ازدواج نمی‌باشد . رشته تیره‌بختی و سیاهروزی محکمتر ازهر تشریفاتی‌آندو را بآغوش یکدیگر انداخته بود .

این رشته را عشق و دوستی آنها محکمتر و فشرده‌تر می‌نمود. چه نیروئی می‌تواند زنجیر آهنین‌را که‌گره‌ای محکم خورده است‌ازهم بگسلد .

ـ بله آن دو دلداده جدائی ناپذیر بودند .

با این وجود جوئین‌پلین بدلیل طبعیت مردانه خویش گاهی که چشمانش برچهره زنان زیبای تماشاچی میافتاد هیجان و اضطرابی در وجود خویش احساس میکرد . اما بسرعت او برمیگرداند و شرمگین بطرفی دیگر مینگریست .

البته اینرا هم باید اضافه کنیم که‌دراین‌رهگذر هیچ زنـــی روی خوش بوی نشان نمیداد . چون هرزنی که صورت جوئین‌پلین‌را تماشا مینمود از ترس و نفرت چین برجبین‌می‌انداخت و یــا از راه تمسخر می‌خندید .

مسلماً کسی بغیر از دئا برای وی‌مناسب نبود وهمین امرموجب پشیمانی بیشتر وی میشد .

خوشبختی و پیروزی

شادمانی آنها تکمیل شده بود بطوریکه دیگر حتی احساس‌فقر نیز دامنگیرشان نمیشد .

از سال ۱۶۸۹ تا ۱۷۰۴ تغییرات بسیاری پیدا شده بود .

سال ۱۷۰۴ بهنگام شب دلیجان بزرگ و سنگینی که دو اسب نیرومند آنرا بجلو میکشیدند به اینشهر و آن شهر کوچك واردمیشد این دلیجان به کشتی واژگونی شباهت داشت که بر روی چهار چرخ بسته شده باشد .

چرخهای دلیجان بزرگ بود و تا بدنه آن با رنگ سبز پوشیده شده بود تمام مردم این دلیجان سبز رنگ را که بنام اطاق‌سبز معروف شده بود میشناختند.

اطاق سبز در هرطرف خود پنجره‌ای داشت و در پشت‌آن‌دری بایك پلکان دیده میشد .

بر روی سقف اطاقك نیز دودکش قرار داشت که دودی آبی رنگ از آن خارج میشد .

این کلبه‌متحرك‌را هرچند وقت یك‌باررنگ وروغن‌کاری کردهو گل وخاکی‌راکه بربدنه‌اش نشسته بود پاك مینمودند . در جلوی‌آن‌که جای نشستن کالسکه‌چی بود مرد پیری مهاری اسبها را بدست گرفته‌و در طرفین وی دو زن‌کولی که لباس رب‌النوعهای یونان را برتن‌کرده بودند شیپور بدست نشسته بودند .

بله‌این دلیجان همان‌آلونك قدیمی‌اورسوس بود که‌براثرموفقیت پی‌درپی و رونق‌کاروکاسبی تکمیل شده و بصورت تئاتـر سیاری درآمده بود .

هومو هنوز هم در زیرکالسکه‌بزنجیر بسته شده بود وسورچی کالسکه یعنی همان پیر مرد کسی بغیر از اورسوس پیر نبود .

چه انگیزه‌ای باعث تکامل آلونـک شده و آن را به دلیجانی باشکوه تبدیل کرده بود؟

شهرت جوئین‌پلین؟

اورسوس باروشن‌بینی حقیقی خویش برای جوئین‌پلین رمل انداخته و گفته بود «بخت درخشانی داری»

دو دختر کولی که در حین مسافرت‌های آن‌ها بوسیله اورسوس استخدام‌شده بودند هر دوزشت چهره، ولی جوان بودند. یکی از آنها فوبه و آن‌دیگری وونوس نامیده میشد. فوبه کارهای پخت و پـز را برعهده داشت و (وونوس) مسئول نظافت بود و در ضمن آندو در روزهای نمایش لباسهای دئا را برتنش مینمودند.

در اوقات فراغت دئا هم مانند فوبه و وونوس پیراهنی بادامن فلورانس میپوشید و بلوز آستین کوتاهی بر روی آن برتن‌میکرد.

اورسوس و جوئین‌پلین نیم‌تنه‌های مردانه‌ای برتن نموده وهمانند ملوانان ناوهای جنگی چکمه‌های بلندی به‌پا میکردند. جـوئین‌پلین در زمانی که نمایشنامه‌های پهلوانی را اجرا میکرد دورگــردن و روی شانه‌های خویش را با روپوش چرمی میپوشاند.

مواظبت و نگهداری از اسبها برعهده‌اوبود و اورسوس وهومو هم مراقبت از یکدیگر را برعهده داشتند.

دئا براثر اقامت همیشگی در داخل کالسکه بـراحتی میتوانست درآن حرکت کند و از اینطرف بآن‌طرف برود، مثل‌آن که چشمانش همه چیز را میبیند.

آلونك قدیم اورسوس حالا به پشت دلیجان متصل شده و در

داخل آن دو تختخواب چوبی‌قرار گرفته بود که اطاق‌خواب‌اورسوس و جوئین‌پلین را تشکیل می‌داد و درگوشه روبروی آن نیز آشپزخانه قرارگرفته بود .

دلیجان به‌سه قسمت تقسیم شده بود که هرقسمت را دیواره‌ای از قسمتهای دیگرجدا مینمود. هرسه قسمت آزادانه‌بیکدیگرراه‌داشت و فقط پرده‌ای در میان‌آنها حایل بود . قسمت انتهای‌دلیجان‌مخصوص مردها و اطاقك جلو ویژه زنها بود .

قسمت وسطی‌که زنها را از مردها جدا میساخت ، صحنه‌تئاتر بحساب می‌آمد ، ابزار و آلات موسیقی نیز در آشپزخانه جمع شده بود .

دکورها در سوراخی‌که در زیر طاق‌وجود داشت چیده شده و درپشت درکوچکی‌که درکنار آن بود چراغهای مخصوص نمایش گذارده شده بود .

اورسوس اداره نمایش‌ها را برعهده داشت و بطرزی ماهرانه کارمی‌کرد . شعبده‌بازی‌های هنرمندانه‌ای انجام میدادوصداهای‌مختلف تقلید می‌نمود و مردم را بخنده می‌انداخت .

یکروز جوئین‌پلین بوی‌گفت :

ـ پدر شما مثل جادوگرها هستید ؟

ـ شاید باین‌خاطر که جادوگر هستم .

دلیجان را از روی نقشه‌ای‌که اورسوس تهیه‌کرده بود ساخته بودند و در صورتی‌که لازم می‌شد از چهار طرف آن چهارپایه بروی زمین قرار می‌گرفت در نتیجه صحنه تئاتری را بوجود می‌آورد .

این دلیجان که پر از شادی و نشاط بود و برنك سبز یعنی رنگ امید و آرزو نقاشی شده بود حامل اورسوس وجوئین‌پلین‌و دئا وتمام ثروت آنها بود . در جلوی ارابه دوزن کولی نشسته بودند و شیپور زنان مردم را از ورود آن بشهر یا دهی با خبر می‌ساختند .

زمانی که بشهری واردمی‌شدند مردم براثر شنیدن‌صدای‌شیپورها بدور کالسکه جمع می‌شدند و آنگاه اورسوس با صدای حکیمانه‌ای برای آنها نطق میکرد و از موسیقی برایشان حرف‌میزد .

آنگاه اطاق سبز بنابه‌نظر اورسوس در محلی توقف می کرد و شب پرده‌های جلوی سن بیکسو رفته و پرده‌تئاترهویداگشته و آمـاده اجرای نمایش می‌گردید .

اورسوس خودش پرده‌تئاتر را نقاشی کرده بود وچون اونقاشی نمی‌دانست منظرهٔ روی پرده‌بیشتر شبیه دخمه‌ای‌شده بود تا منظره‌ای‌از یك کوهستان .

تماشاچیها در خارج ، میان‌کوچه و در وسط میدان بطـور نیم دایره در اطراف دلیجان حلقه زده و در زیر آفتاب و یا بـاد و بـاران به‌نظارت نمایشنامه‌ئی که در آن اجرا می‌شد می‌ایستادند .

چنانچه میسر بود گاهگاهی نمایشنامه در حیاط کاروانسرائـی اجرا می‌شد و در چنان‌حالی تماشاچیان باید پول بیشتری می‌پرداختند چون محیط‌تئاتر محدودتر بود . اورسوس خودش بهمه‌جا سرمیکشید و مراقب همه‌چیز بود .

نمایشنامه‌های اورسوس نوعی از اپـرتهای کمدی‌مـوزیکال کنونی بود . یکی از آنها نمایشنامه‌ای بود بنام خرس پیر که احتمالا

خودش نقش اول آن را بازی‌میکرد .

اورسوس‌شعری‌مخصوص‌برای‌جوئین‌پلین‌سروده‌بود واوبخوبی آنرا آموخته و در انجام و بازی نقش خود مهارتی بسزا یافته بود .

اورسوس بارها این اثر خویش را حك و اصلاح کرده و نام آنرا نیز تغییر داده و آنرا بنام (شکست‌ظلمت) نامیده بود .

خلاصه‌ای از آن بشرح زیر بود :

هوا تاریك است . زمانی که پرده بالا می‌رود تماشاچیان مقابل خویش چیزی بغیر از تاریکی مشاهده نمی کنند. در میان تاریکی سه هیکل مبهم که هر کدام‌شبحی از گرگ وخرس و انسان‌می‌باشندحرکت میکنند. نقش گرگ‌راهوموو‌خرس را اورسوس و انسان را جوئین‌پلین بازی میکنند .

خرس وگرك این دو نشانه نیروی نـابـود کننده طبیعت یعنی گرسنگی و تاریکی بطرف جوئین‌پلین حمله‌ور میشوند، انـسان درمیان تاریکی‌ها بمبارزه برمیخیزد. هیچکدام‌ازآنهابدرستی‌مشخص‌نمیباشند جوئین‌پلین کفن برتن‌کرده و موهای پشت‌سرش را به صورت ریخته است و شروع بمبارزه میکند .

خرس غرشی‌سر میدهد و گرگ دندان برهم می‌فشرد و انسان فریاد میزند .

انسان ناتوانتر بنظر می‌آید ، در میان تاریکی‌های بی‌پایان‌فریاد می‌زند و کمك‌میخواهد و سرانجام بیهوش برزمین‌می‌افتد وتماشاچیان شاهد احتظار وی‌می‌باشندنمایش هم‌انگیزی‌است. تمام‌حضارباپی‌قراری در انتظار آخرین قسمت آن می‌باشند .

آنها باخود میاندیشند لحظه‌ای بعد حیوانات پیروزشده وتاریکی انسان را نابود میکنند .

ولی بناگاه نبرد و فریادها و زوزه‌ها متوقف شده و همه‌جا ساکت میگردد . از میان تاریکی‌ها آوازی شنیده میشود .
آهنگهای جادوئی موسیقی بهمراه این صدای نا شناخته نواخته‌میشوند بناگاه نوری سفیدرنگ بمیان صحنه میتابد .

از میان نور زنی نمودارمیشود. زنی در لباس شبح او دئامیباشد آرام ، ساده و پرشکوه ظاهر میگردد .

صدای آواز از دهان وی خارج میشود . این صدا دلنواز ونرم و عمیق است ، انگاری سرود فرشتگان از دهان وی خارج میگردد .

بمحض آنکه شبح ظاهر میشود انسان از جای خودبلندمیگردد و باضربات مشت خود دو هیولا خرس و گرگ را برزمین میافکند . او پیروز شده است . همان هنگام آوازی اصیل و بسیار زیبا که بزبان اسپانیولی خوانده میشود بگوش میرسد . این آواز کاملا خوشایند و مورد پسند ملوانان انگلیسی است .

شبح آواز خویش را ادامه میدهد « دعاکن ، اشك بریز » (ای شب دور شو ، سپیده زیبا نغمه‌سرائی کن) .

انسان براثر شنیدن صدای او در مقابلش زانومیزند، او زانوان خود را بروی اجساد دو حیوان درنده نهاده و آرام برجای خود باقی میماند . شبح شعر دیگری را میخواند .

« باید بجانب آسمان شتافت .»

« ای مرد گریان درآنجا بایستی لبخند زد .»

آنوقت همانند ستاره‌ای پرنور وباعظمت به‌انسان نزدیك میگردد ومیگوید :

« زنجیرها را درهم شکن »

« و جلد سیاه را »

« بجانبی افکن »

سپس دست خود را بروی پیشانی وی میگذارد . در این زمان آواز دیگری که قوی‌تر و زیباتر و دلچسب‌تر از اولی است بگوش میرسد . این صدای انسان است .

جوئین‌پلین که بروی جسد گرگ و انسان زانو زده در حالیکه سرش در زیر دست فرشته سفید پوش قرار دارد آواز میخواند .

ـ آه .. بیا دوست بدار !

تو روح‌هستی .

من قلب میباشم .

بناگاه از میان تاریکی نوری برمیخیزد ومستقیماً برروی‌صورت جوئین‌پلین میتابد و آنرا در خود میگیرد . شبح در میان تاریکی از نظرها محو میشود .

هرگز نمیتوان هیجان مردم را از دیدن چنان صحنه‌ای توصیف کرد . صورت جوئین‌پلین همانند خورشیدی پرنور خندان‌است .

خنده‌اش بدون مقدمه وکاملا ناگهانی‌وغیرمنتظره است. چیزی ناگهانی‌تر از این خنده وجود ندارد .

تماشاچیان از دیدن چهره پراز خنده جوئین‌پلین‌شروع بخندیدن می‌کنند .

همه و همه هرجائی که هستند بی‌اختیار بالا و پائین میپرند و از ته دل می‌خیدنـد . چهره‌های آنها گل انـداخته و بشدت در حال خندیدن هستند .

حتی‌رهگذرهائی که از آن‌حدودمی‌گذرند براثرشنیدن‌خنده‌های آنها به‌خنده می‌افتند. خنده مردم‌باکف‌زدن عمومی‌بدرقه‌می‌شودپرده‌پائین می‌افتد ، اما تماشاچیان هنوزهم دلشان میخواهد جوئین‌پلین‌درمقابلشان ظاهر گردد .

موفقیت عظیمی نصیب جوئین پلین میگردد ، تمام مـردم از یکدیگر میپرسند آیا (شکست ظلمت) را دیده‌اند یانه ؟

این اثر باوجودی که مدتهای زیادی بارها بروی صحنه آمـده بود اما هنوز هم مورد توجه اورسوس بود و او بـا فروتنی اظهار می‌داشت:

ــ این اثر بی‌شباهت به‌آثار شکسپیر نمی‌باشد .

حضور دئا اثر نمایش جوئین‌پلین را چند بـرابـر می‌ساخت . چهره زیبا و سفید اودر کنار چهره مسخ شده ووحشت‌آور جوئین‌پلین نموداری از شگفتیهای آسمانی‌بود .

خنده‌های دیوانهوار تماشاچیان از دیدار چهـره دگـرگون شده جوئین‌پلین برای اورسوس‌خوشایند نبود، چون اولبخند زدن‌رابرخنده دیوانه‌وار ترجیح میداد ، او دلش میخواست مردم با دیده‌ای‌تحسین انگیز و شاعرانه برجوئین‌پلین نظاره کنند .

هرشب موفقیتهای بزك خود را محاسبه می‌کرد و پیزهائی که برورویهم‌جمع می‌شد بهمراه شلینگ‌ها و پوندها شمارش میکرد .

از طرف دیگر او باخود می‌اندیشید سرانجام‌نمایشنامه(شکست ظلمت) اثری بر روی ذهن و فکر تماشاچیان باقی خواهد نهاد .

شاید هم زیاد در این‌باره اشتباه نمی‌کرد ، حقیقت آن است که مردم بادقت باین گرگ و خرس و انسان و سپس موسیقی و آواز آنهم درچنان‌تاریکی‌ای‌براثر روشنائی روز از میان می‌رفت ، بآوازی‌که از روشنائی برمیخاست مینگریستند و بررویهم با احترام وارزش شایسته از تماشای (شکست ظلمت) مراجعت میکردند .

بله شادی‌های خشونت‌بار مردم بدین ترتیب میباشد .

قسمتهای مختلف نمایش مزبور برای ارضاء خاطر مردم کاملا کافی بود چون توده مردم هرگز امکان شرکت در نمایشهای عالی و باشکوه درباری و اعیان و اشراف را ندارند .

باری آنها باین‌ترتیب‌درکنار یکدیگر روزگارراسپری‌میکردند وهمه نیز خوشبخت و راضی بودند .

جوئین‌پلین از اینکه می‌دید مردم او را دوست دارند و ازدیدن وی شادمان میشوند خوشحال بود ولی از طرفی احساس ناشناخته‌ای‌او را رنج میداد .

او گاهگاهی صورت وحشتناك خویش را در میان‌دو دست‌خود گرفته بفکر فرو می‌رفت .

خوشبختی‌چه‌دیوانگی‌حیرت‌انگیزی‌است‌چه‌فکرهاواندیشه‌هائی که برسرانسان می‌آورد .

افکاربیهوده‌ای برسرش راه‌میافت، بنابدلیل آنکه یکروزبکمك کودکی شنافته بود حالا میخواست بیاری دیگران برود . او زمانی

واقعیت را فراموش میکرد و باخود می‌گفت :

« چگونه می‌توان براین مردم بیچاره کمك کرد؟»

زمانی آنچنان در دریای افکار خود غوطه‌ور می‌شد که این کلمات را بصدای بلندی برزبان میآورد .

در این زمان‌بود که اورسوس شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و بـر چهره‌وی خیره‌میشد . امـا جوئین پلین سرگرم تصورات خویش بود .

« آه ... اگر میتوانستم و نیرو داشتم بکمك بیچارگان‌میشتافتم اما من‌چه کسی هستم ؟ یك‌ذرهٔ ناچیز ، چـه‌کاری از دستم برمی‌آید ؟ هیچ . »

او اشتباه فکر میکرد . چون باىخندنده انداختن مردمان‌تیره بخت و غمگین کاری میکرد که آنها درد ورنج خویش را فراموش نمایندو این خود کمك بزرگی بود برای آنها .

آیا در روی این کره خاکی چیزی بالاتر از بـوجـود آوردن فراموشی در فکر تیره بختان می‌شناسید .

***

اورسوس دورا دور مراقب و مواظب جوئین‌پلین بود و افـکار وی را مطالعه مینمود . زمانی که ما با خود خلوت مـی کنیم افکارمان برچهره ما نقش می‌اندازند و هرقیافه‌شناس ماهری قادر بخواندن این آثار میباشد .

بهمین‌جهت بود که هرگز تصورات‌جوئین‌پلین از نظراورسوس پنهان نمیماند .

یک‌روز وقتی جوئین‌پلین سخت در افکار خویش غوطه‌ور بود اورسوس آستین پیراهن‌وی راگرفته وگفت :

ـ هی حیوان ! مراقب خودت باش این‌کارها بتو مربوط‌نیست تنها وظیفه‌ات دوست‌داشتن دئا می‌باشد. دو نیکبختی بتو روی‌آور شده است اولاً مردم مردم چهره‌ات را میبینند و درثانی دئا از دیدن قیافه‌ات محروم است .

تو لیاقت سعادتی باین بزرگی را نداری . زنی که دهانت را مشاهده‌کند هرگز بوسه‌ات را قبول نمی‌کند . این دهان و صورتی که مایه ثروت تو می‌باشد متعلق بتو نیست تو با چنین صورتی زاده نگشته‌ای .

تو بی‌نهایت زشت میباشی اگر دئا چند روزی کباب و کتلت گوسفندبخورد در مدت‌شش‌ماه‌مانند ترکهاقوی خواهد شد . درست‌و حسابی با وی ازدواج‌کن تا از او صاحب‌کودکانی بشوی گله‌ای از کودکان خود براه بیانداز این آن چیزی است که نامش را فلسفه نهاده‌ام .

خوشبختی را در حماقت نمیتوان‌یافت . زمانی که صاحب‌بچه‌هائی شدی پنجره‌ای از آسمان آبی‌رنگ بررویت باز خواهد شد .

وقتی پدرشدی بچه‌ها را تروخشک‌کن بخوابان ولباس برتنشان بپوشان و اجازه بده در اطرافت حرکت کنند و از اینطرف بآنطرف بروند .

خنده‌های آنهادوست‌داشتنی است.سخن‌گفتنشان‌دوست‌داشتنی‌تر و فریادهای آنها نشانه زندگی است . آنها را بهنگام شش‌ماهگی‌وقتی

دهان برپستان مادر نهاده‌اند و در یك‌سالگی زمانی که باچهار دست‌و پا راه می‌روند و در هنگام دو سالگی وقتی که براه میافتند در پانزده سالگی که بزرگ میشوند و رشد مکنند و در بیست سالگی زمانی که عاشق می‌شوند و عشق‌ورزی میکنند، تماشا کن .

هر کس اینهمه شادمانی را داشته باشد صاحب همه‌چیز میباشد. من کودکی ندارم ولی میدانم که خداوند فرمان داده است تولید مثل کنید . بله این جهان همین است که هست به‌ناراحتی وغم تو احتیاجی ندارد . غم را بدل خود راه نده امور خارجی را به‌آنهائی که‌درخارج هستند واگذار کن .

هنرپیشه کمدی تنها کارش نمایش دادن است اوحق تماشا کردن را ندارد . آیا اطلاع داری که در خارج از وجود توچه‌میگذرد ؟

بازهم میگویم خوشبختی تو تصادفی بیش نیست ، تو غاصب سعادت هستی و آنهای دیگر مالکین واقعی‌نیکبختی‌میباشند . زیادتر از این چی میخواهی ؟

آیا میدانی‌تولیدمثل‌آنهم‌بادثاچه‌لذت‌بخش میباشد؟نیکبختیهائی که درآن بالاها سعادت‌مند هستند هرگز اجازه نخواهند داد که کسی در این پائین‌ها شادمان و خندان باشد اگر از تو سئوال کنندبچه حقی خوشبخت هستی آیا جوابی داری که بدهی؟ آنها مجازندولی‌توچنین اجازه‌ای را نداری .

ژوپیتر ، الله ، وشینو ، سابائوت ، یا هرنام دیگری که بر روی آنها بگذاری سعادت و نیکبختی آنها را تظمین کرده است ، ازآنها بترس و هرگز پایت را درکفش آنها نکن .

جوئین‌پلین با لحنی فکورانه زیرلب گفت :

ـ بله درست است . بهشت ثروتمندان بـر روی جهنم فقیران بنا شده است .

در همین زمان دئا بداخل آمد . جوئین‌پلین حالا دیگر بغیراز او و چهره وی چیز دیگری را نمیتوانست مشاهده کند . معجزه عشق اینطور است ، زمانی غرق در تصورات مختلفی هستید ولی زنی کـه محبوبه شما میباشد از در بداخل میآید. آنوقت یکدفعه تمام افکاری که برسر داشته‌اید از میان میرود و بجز او و فکر او چهره و اندام او چیز دیگری باقی نمیماند .

جوئین‌پلین بانام (مردی که‌میخندد) مشهور شده بـود و رفته‌ـ رفته نامش نیز چون چهرهٔ واقعی وی ازیادهامیرفت. شهرت فوق‌العاده او نیز همانند چهره دگرگون شده‌اش بود .

ولی با این وجود نامش بربالای تابلوئی که در بالای اطاق‌سبز نصیب شده بود خوانده میشد .

اورسوس براین تابلو نوشته بود :

« در این نمایشنامه جوئین‌پلین که در سن ده سالگی و در شب ۲۹ ژانویه ۱۶۹۰ بوسیله اشرار کمپراشیکو و در ساحل پرتلند بـرسر راه نهاده شده است شرکت دارد .»

حالا جوئین پلین رشد کرده و بزرگ شد و بنام‌مردی که‌میخندد معروف گشته بود .

نابینائی که میدید و زشت چهره محبوب شانه‌بشانه هم‌ودر کنار هم نشسته و دست در دست یکدیگر نهاده و بصحبت میپرداختند .

اورسوس درآمد روزانه را شمارش میکرد و آنوقت مشغول خوردن شام میشدند . عشق همه‌چیز را محبوب و زیبا میسازد نوشیدن و خوردن هم درکنار محبوب لذتی وصف‌ناپذیر دارد . جوئین‌پلین از دئا پذیرائی میکرد ، اوتکه‌های نان‌وگوشت را برای وی میبرید و برایش شراب میریخت وخویشتن را بوی نزدیکتر میساخت وازتماس بابدن او لذت میبرد .

اورسوس میگفت :

ـ هوم .

اما برعکس آنچه میل داشت ، غرولندش بلبخند تبدیل میگشت .

گرگ نیز در زیر میزمشغول صرف‌غذا بود و بدیگران‌توجهی نداشت .

دو دختر کولی نیز بایکدیگر غذا میخوردند و بزبان کولیهابا هم صحبت میکردند .

پس از خوردن شام دئا و دو دختر کولی به‌قسمتی که در آن میخوابیدندمیرفتند اورسوس نیز هومو را در زیر اطاق‌سبز به‌زنجیر میبست و جوئین‌پلین هم به‌تیمار اسبها مشغول میشد .

نیمه شب همگی بخواب می‌رفتند تنها گرگ‌گاهگاهی چشمانش را باز میکرد و با احساس مسئولیتی که داشت به‌اطراف مینگریست .

صبح زود همه بدور هم حلقه زده وصبحانه‌راکه‌معمولا عبارت از ژامبون و چای بود صرف‌میکردند وپس‌از آن‌دئابنابدستوراورسوس قدری استراحت میکرد .

در این زمان اورسوس و جوئین‌پلین به‌کارهای گوناگونی که زندگانی کوچ‌نشینیشان ایجاب میکرد میپرداختند.

جوئین‌پلین بندرت از اطاق سبز بیرون می‌رفت‌گـاهی فقط در کوچه‌های خلوت بقدم زدن‌می‌پرداخت .

زمانی‌که در شهری بودند او بهنگام شب کلاهی لبه بلند برسر مینهاد و از اطاق سبز خارج‌میگشت . اوفقط‌بهنگام نمایش ودرصحنهٔ تئاترچهره خود را بدیگران نشان میداد .

اطاق سبزبندرت‌بشهرهای بزرك‌میرفت جوئین‌پلین‌تا ۲۴سالگی فقط پنج بندر را دیده بود .

با این وجود شهرتش هرروز فزونی میگرفت .

کم‌کم شهرت‌وی‌ازمیان‌توده‌مردم تجاوز کرده‌وبگوش بالانشینان سیرسید . دوستداران نمایشهای سیار وکنجکاوان عالیمقام اطلاع‌داشتند که مردی باصورتی‌وحشتناك و عجیب دراطراف دهکده‌های انگلستان سرگردان میباشد .

در بارهٔ وی با یکدیگر حرف زده و از هم میپرسیدند :

ـ حالا او درکجا میباشد ؟

هرروز بیش از روز قبل بر شهرت مردی که‌می‌خندد اضافه‌میشد این معروفیت درخشش نمایشنامه (شکست ظلمت) را چند بـرابـر می‌نمود .

سرانجام وضعی پیش‌آمد که یکروز اورسوس با شادی‌وهیجان اظهار داشت :

باید بلندن برویم .

آغاز جدائی

درآن روزگار لندن بیش از یك پل نداشت و بربالای آن خانه‌هائی بنا شده بود . پل مزبور شهر لندن را به حومه سنگفرش شده آن متصل مینمود .

کوچه‌های آن بسیار تنگ و باریك بود و بسیاری از ابنیه آن از چوب و کلبه‌های پوشالی ساخته شده بود . آتش سوزی سال ۱۶۶۶ نشان داد که این شهر استعداد زیادی برای آتش سوزی دارد .

سوت ورك قصبه کوچکی بود که فعالیت دریا نوردی زیادی بربندر آن حکومت میکرد .

درکنار رود تایمز دیوار قدیمی و طویلی قرارداشت که حلقه‌هائی برآن تعبیه گشته وطناب کشتی‌ها را به آن حلقه‌ها میبستند . این دیوار بنام افروك استون شهرت داشت .

صخره‌ای هم در امتداد افروك استون قرار گرفته بود که بشکل یك دیوار مسطح بود و برای پهلو گرفتن کشتی‌ها مناسب بود . درطول دیوار مزبور هرچند قدم به‌چندقدم پله‌هائی قرار داشت که برودخانه منتهی میشد .

خاکریز بالای دیوار مانند نرده‌های کنار دریاچه برهگذران امکان تکیه کردن برآن و تماشای امواج رودخانه را میداد .

از بالای این خاکریز منظره باشکوه وزیبای رودخانه تایمز بنظر میرسید وطرف دیگر آب بجز مزارع بی‌پایان چیز دیگری وجود نداشت

درکنار رود تایمز و روبروی کاخ سن ـ جمس درمجاورت گردشگاه فوکس‌هال و در میان‌کارگاه کوزه‌گری و کارخانه شیشه‌سازی محوطه بزرگی وجود داشت که همانند فرشی‌سبزرنگ بنظر میرسید و مناسب ورزش چوگان بود .

محوطه نامبرده بنام‌مزرعه تارنیزوو مشهور بود و از مدتها قبل چراگاهی بی‌حاصل‌و بدون صاحب بود .

پس ازمدتی این مزرعه بصورت یك بازارمکاره درآمد که در آن پیوسته شعبده‌بازها و معرکه‌گیران و حقه‌بازها و موسیقیدانان‌بسیار وعده زیادی از مردمان بیکاره دیده میشد .

در یکطرف این مزرعه کاروانسرائی قرار داشت که دارای ساختمانی محقر بود و پیوسته مسافرین خویش را به این مزرعه می‌فرستاد .

این کاروانسرا (تدکاستر) نامیده میشد و به‌بیغوله‌ها بیشتر از کاروانسرا شباهت داشت . آن دروازه بزرگی داشت که بحیاطی‌بزرك و جادار بازمی‌شد .

این در در رسمی و قانونی کاروانسرا بحساب میآمد وگرنه آن در کوچك دیگری هم داشت که در اصطلاح آنرا در قاچاق نام نهاده بودند . درقاچاقچیان یعنی دری که‌مزایای بسیاری‌را برآن‌میتوان قائل شد .

این در تنك وکوچك و تنها دری بود که مسافرین از آن‌آمدو رفت می‌نمودند و آن بطور مستقیم بداخل میخانه باز میگردید .

میخانه عبارت از اطاق نسبتاً بزرك و دودزده‌ای بود که چند میز

وسکوویك پنجره داشت و در بالای آن تابلو کاروانسرا را آویزان کرده بودند . در بزرك غالب اوقات بسته بود .

صاحب کاروانسرا نیکلس نامیده می‌شد و شاگردی داشت بنام گوویگوم . نیکلس مردی خسیس و مجرد و لرزان و طرفدار آداب‌و رسوم باستانی بود . دستها و ابروانش پراز مو بنظر میرسید .

شاگردش پسر کی چهارده ساله بودکه پیشبندی برسینه‌اش بسته و برای مشتریان شراب می‌ریخت . او جوانی شاد و سرحال بود و سری بزرگ بر روی بدنش قرار داشت که‌بسبك بزرگان آنسرا ازته تراشیده بود .

(گوویکوم) شبها در کنار راهرو در جائی که در قدیم لانه‌سگ بود میخوابید . در کوچکی هم از خوابگاهش به‌بازار مکاره گشوده می‌شد .

سخنرانی در هوای طوفانی

در یکی‌از شبهای اواخر زمستان‌سال ۱۷۰۴ ـ ۱۷۰۵ هوابسیار سرد بود و باد شدیدی می‌وزید . عابرین کوچه‌ها در آنشب سعی می‌کردند هرچه زودتر خویشتن را به‌سرپناهی برسانند . درهمان شب بناگاه مردی درپشت دیوار کاروانسرای‌تدکاستر متوقف شد . او لباس ملوانی برتن‌کرده و قدی بلند و قیافه‌ای جذاب داشت وشباهت‌بسیاری به‌خدمهٔ دربار داشت .

برای چه او در آنجا توقف کرد ؟اوبادقت زیادی‌به‌صدائی که‌از

حیاط آنطرف دیوار شنیده میشد گوش فرا داده‌بود .

در این‌صدا ارتعاشی که براثر ضعف و پیری بوجود آمده بود احساس میشد علاوه براین صدای صحبت و همهمه جمعیت زیادی که در آنطرف دیوار قرار داشتند وبصداگوش میدادندشنیده‌میشد.صدای مزبور میگفت :

ـ ای مردها و زنهای لندن : من ازصمیم قلب به‌شما که انگیسی هستید تبریك میگویم . شما ملتی بزرك هستید . ضرب شست شما از اثر شمشیرتان زیباتر و برنده‌تر است . شما اشتهای عجیبی دارید ! ملتها را یکی پس از دیگری میبلعید ، چه‌عمل‌باشکوهی‌از نظرسیاست فلسفه،ادارهٔمستعمرات‌جمعیت‌صنایع‌واراده‌باسارت‌کشیدن‌دیگران‌برای سعادت خویش ، خصوصیات‌حیرت‌انگیزی دارید . بزودی‌آن‌لحظه‌ای فراخواهد رسید که برروی زمین فقط دو تابلو باقی بماند.برروی‌یکی از این تابلوها خواهند نوشت طرف اسارت و برآن دیگری طرف انگلستان .

من این موضوع را که مایه شادی و خوشنودی شما است از همین حالا پیشگوئی خواهم کرد . بدانید که من انگلیسی و انسان نیستم بلکه من خرسی می‌باشم که در عین‌حال دکترنیز هست .

آقایان من دو موضوع را بشما یاد میدهم ایندو موضوع چه ـ می‌باشند ؟

یکی چیزهائی که میدانم و آندیگری آنچه‌نمیدانم. من‌داروها و اندیشه‌های خویش را بمعرض فروش می‌گذارم ؟ نزدیك‌تر بیائید و با دقت به‌آنچه‌میگویم‌گوش فرا دهید .

این دانش است که شما را بجانب خویشتن میخواند .

درست گوشهای خودرا بگشائیداگر گوشهایتان‌خوب بازنباشد حقایق کمتری در آن جای‌خواهد گرفت و چنانچه‌گوشهای بزرك و جا دارتری داشته باشید حماقت زیادتری در آن ذخیره خواهیدنمود.پس خوب دقت کنید من شما را باندیشه وادار خواهم ساخت .

دوستم‌نیز شما را بخنده می‌اندازد. ماهردودر داخل یك‌صندوق زندگی می‌کنیم . خنده و دانش آشنای نزدیك یکدیگرند .

در همان زمان باد شدیدی وزید و در و پنجـره کاروانسرا را بلرزه در آورد . ناطق قدری‌سکوت کرد و سپس ادامه داد .

ـ رشته سخن قطع شد بسیار خوب ، آقایان من هرگزعصبانی نخواهم شد . بادهم مانند تمام گوشه‌نشینان پرحرف است . درآن‌بالا کسی‌وجود ندارد تا با او درد دل‌کند . بهمین‌جهت چانه‌میزند. خوب حالا بصحبت‌خویش باز میگردیم. در اینجا شماشاهداجتماع‌هنرمندان خواهیدبود .

ما چهار نفر میباشیم ، من اول از دوست خودم گـرگ شروع می‌کنم ، او رویش را پنهان نخواهدکرد خوب چهره‌اش را ببینید . بخوبی تربیت شده و تعلیم یافته است . اجدادش نامعلوم‌است وبهمین جهت اثری از اشرافیت در وی نمی‌توان یافت .

خوب حالا دومین نفر را معرفی می‌کنم . برای معرفی او زیاد حرف نخواهم زد و فقط کافی است این نکته را بر زبان بیاورم‌که او یك جانور است .

او را خواهید دید : مدتها قبل راهزنانی او را درکنار اقیانوس

تك و تنها رها کرده و رفته‌اند .

و اما این یکی ، او نابینا است ، آیا او متشخص ای است البته که نه، ما همه نابینامی‌باشیم کسی که خسیس است نابینا می‌باشد چون طلا را مشاهده میکند ولی از دیدن ثروت عاجز است کسی کسه ولخرجی میکند نیز نابینا است ، او آغاز کار را میبیند ولی از مشاهده پایان آن عاجز می‌باشد .

زن عشوه‌گر هم بینا نمی‌باشد چون زشتی‌های وجود خویش را مشاهده نمیکند . دانشمند نابینا می‌باشد چون از دیدار جهل خویش محروم است .

انسان شرافتمند هم بینا نمی‌باشد چون آدم دغل و کلاه‌بردار را مشاهده نمی‌کند . آدم دغل نیز نابینا می‌باشد چون خداوند را نمیتواند ببیند . من نیز نابینا هستم چون حرف‌میزنم اما نمیبینم که گوشهای شما کر است .

این دختر نابینا که در گروه هنرمندان ما میباشد راهبهٔ مقدس و و اسرار آمیزی است .

فکر میکنم که او دختر پادشاهی میباشد اما براین‌اندیشه‌خویش یقین‌کامل ندارم . بله من نصیحت میکنم و دارو میدهم . کارمن تفکرو پانسمان میباشد .

من تب مسمومیت ، و طاعون را علاج میکنم مرضها و رملهای، ما همانند زخمهائی هستند که در صورت مواظبت کامل ما را ازدردها و مرضهای بدتری رهائی میبخشد .

با این احوال هرگز توصیه نمینمایم که بمرض سینه‌پهلو دچار

شوید ، این مرض کثیفی است . هیچ خاصیتی ندارد و تنها فایـده آن نابود کردن بیمار میباشد .

من آدم دهاتی و یا بیسوادی نمیباشم من در مقابل شعر و طرب سر تعظیم فرود می‌آورم و با الهه شعر وطرب روابط‌طلبی پاکی‌دارم.

اکنون با آگهی زیر بحرفهای خود پایان میدهم آقایان خانمها در وجود خویش از هر جانبی که نوری بتابد، ایمان،فروتنی، نیکو- کاری و عشق و عدالت را پرورش دهید .

باینترتیب هر کدام از شمامی‌توانید گلدان گـل سرخـی را در کنار پنجره روح و روان خویش قرار بدهید .

آقایان‌گرامی حرفهای من بپایان رسید و اکنون نمایش آغـاز میگردد .

مردی که‌گفتیم لباس ملوانی پوشیده و از پشت‌دیوارکاروانسرا بسخنان ناطق گوش میداد وارد دالان‌کاروانسرا شد . از آن گذشت و مبلغی برای ورود پرداخت و قدم‌بداخل حیاط پر ازجمعیت نهاد .

در انتهای حیاط کلبه‌ای برروی چهار چـرخ دیده میشد . در داخل آن مردی پیر که پوست خرسی‌را برتن‌کرده بود و جوانی که نقاب برچهره داشت و دختری زیبا و نابینا و یك‌گرگ‌خاکستری‌رنگ دیده میشد . او از دیدن آن‌منظره تعجب آور حیرت کرد و با خـود گفت :

ـ آه ... چه خوب . چه منظره جالبی .

***

اطاق سبز وارد لندن شده و در سوتورك استقرار یافته بـود .

حیاط بزرك و جا دارتد گامتر مورد توجه کامل اورسوس واقع شده بود .

انگاری‌اطاق‌سبزرا ویژه این‌حیاط و آنرا مخصوص تماشاخانه درست‌کرده بودند.

حیاط مزبور چهارگوش و سه‌طرفش راساختمانهائی‌دربرگرفته بود .

اطاق سبز براحتی میتوانست از در بزرك‌درشگه‌خانه واردحیاط شود . برروی‌طبقه‌اول اطاقها، بالکون چوبی بزرگی‌که با تیر و تخته درست شده بود دیده میشد و ازپنجره زیر شیروانی لژ و از سکوی حیاط بعوض سالن نمایش‌واز بالکون بجای بالکون‌تماشاخانه‌استفاده میکردند .

اورسوس خودش تمام کارها را مرتب‌کرده و کاروانسرا دار را که‌بسیار پای‌بندمقررات‌بود بطریقی راضی‌کرده بود که‌درکارانسرایش بساط خود را بگسترد و از این بابت فقط در یك مورد دچاراشکال‌شده بود آنهم بخاطر گرك بود چون آوردن گرك بداخل شهر منع قانونی داشت ولی اورسوس این اشکال را هم باپرداختن مبلغ گزافی از میان برده وگرك را با خود بداخل کاروانسرا آورده بود .

تابلو (جوئین‌پلین مردی‌که میخندد) را از بالای دلیجان جدا ساخته و آنرا در کنار تابلو کاروانسرا به‌لبه پنجره آویخته بود .

همانطور که قبلاهم یادآورشدیم میخانه بحیاط کاروانسرا راه داشت . در کنار در میخانه چلیکی را واژگون ساختمواز آن اطاقکی برای بلیط فروشی درست‌کرده بودند .

فیبی‌و و ینوس بنوبت و یکی پس ازدیگری در آن مینشستند و بکار فروش بلیط میپرداختند و هر کس می‌خواست وارد شود ناچاربود مبلغی بپردازد .

در زیر تابلو (مردیکه که‌میخندد) تابلو دیگری‌نصب‌کرده بودند که‌باگچ سفید برروی آن نـام نمایشنامـه « شکست ظلمت » نوشته شده بود .

در میان بالکون درست روبروی اطاق سبز قسمتی جدا از سایر قسمتها که دری مخصوص نیزداشت برای نجباواشراف در نظر گرفته شده بود .

این‌قسمت دردوردیف پشت سرهم اقلابرای‌نشستن‌ده‌نفرنظارت کننده کفایت میکنند .

اورسوس‌گفته بود حالا که ما بداخل لندن قدم نهاده‌ایم باید در انتظار تشریف فرمائی نجبا و اشراف نیز باشیم .

بدستور اورسوس لژ مزبور را با بهترین چهارپایه‌هائی که در کاروانسرا یافت میشد مبله کرده و در میان آن کاناپه‌ای مخملی که‌گل وبوته‌های زیبائی بر رویش نقش زده بودند برای نشستن زنان اشراف و رؤسای ادارات گذارده شده بود .

باینترتیب تماشاچیان‌از هرطرف‌برای‌دیدن‌نمایشنامه اورورسوس بآنجا می‌آمدند ولی هنوز لژ مخصوص اعیان و اشراف خالی بود .

موفقیت نمایشنامه طوری بود که تا آنروز هیچ شعبده بـازی مانند آن را بیاد نداشت کلیه ساکنین سوت‌ورك برای دیدن نمایشنامه و تماشای مردی که میخندد بآنجا و بجانب‌باطاق سبز روان میشدند .

شعبده‌بازها و معرکه‌گیران دیگری که در مزرعه کار میکردند و مدتها سرگرم‌کار خویش بودند از دیدن جوئین‌پلین حیرت‌زده شده و نمیدانستند چه بکنند.

گوئی شاهین به‌قفس قمری‌ها هجوم آورده‌بود.

جوئین‌پلین تمام مردم تماشاچی را از اطراف سایر نمایش دهندگان بسوی خویش جلب میکرد.

بغیر از حقه‌بازانی که‌هنرشان بلعیدن‌شمشیرو یا سایر تردستیهای مورد علاقه مردم عامی بودتئاترهای واقعی دیگری نیز در آن مزرعه وجود داشت ولی کار ۰ ردی که می‌خندد چیز دیگری بود.

او حس کنجکاوی همه‌را بجانب خویش جلب کرده بود وپول و تحسین تماشاچیان بجانبش سرازیر گشته بود.

خیلی زود همه چیز درست شد. دیگرکسی بیاد چیز دیگری بغیر از کاروانسرای تدگاستر و نمایشنامه‌ای که در اطاق‌سبز اجرامیشد توجهی نداشت.

اورسوس عقیده داشت:

«شکست ظلمت» پیروزی ظلمت است:

او نیمی از پیروزی خویش را از آن جوئین پلین میدانست.

دو نمایشنامه (اورسوس و خرس) و (شکست ظلمت) پشت سرهم بروی صحنه می‌آمد و در فاصله بین دو نمایشنامه اورسوس خودش بعملیات شعبده بازی می‌پرداخت و مردم را سرگرم مینمود. او صداهای مختلفی از دهانش خارج میساخت.

فریادهای تماشاچیان و ناله‌ها و شادی‌هایشان را با مهارت تمام

تقلید میکرد .

گاهی نیز شروع بحرف زدن و نطق کردن مینمود و در ضمن داروهای خود را بمعرض فروش میگذاشت .

حالا دیگر سوت‌ورك بتصرف آنها درآمده بود .

وقتی نمایش آغاز میگشت حیاط کاروانسرا پـر از تماشاچی بود .

همه بیقرار و مفتون بودند، آشوب آنها رامعرکه‌گیرها، باربران نجارها و عمله‌های کشتی و درشکه‌چی‌ها و ملـوانـانـی که پول‌های پس‌انداز خویش را خرج زنان و تماشای سایر چیزهامی‌نمایندتشکیل می‌داد .

در میان آنها نگهبانهـای مسلح و دلالان محبت نیز دیـده می‌شدند .

سیل‌جمعیت از جانب کوچه‌ها بطرف‌تماشاخانه‌به‌میخانه‌سرازیر می‌گشت ، لیوانهای‌مشروب که پشت‌سرهم‌پر وخالی‌میگردید صدمه‌ای به‌موقعیت نمایشنامه واردنمی‌ساخت .

در میان جمعیت تماشاچی که اکثریت از میان مردمان طبقه‌پست اجتماع بودندمردبلندقامتی که بزرگتر وقوی‌تر وپولدارتروچهارشانه‌تر از دیگران بنظر میرسید و لباسی مانند سایرین ولی تمیز برتن داشت نیز دیده میشد .

او با علاقه زیادتری نمایشنامه‌را نظارت میکرد. بکمك مشتهای خود برای خویش جا باز میکردودادوفریادسایرین‌رابآسمان میبرد : او بهنگام لزوم تمیز و مرتب و بسیار دست و دل‌باز بود .

بله او همان رهگذری بود که از پشت دیوار کاروانسرا بصدای نطق اورسوس گوش می‌داد و سرانجام نیز وارد کاروانسرا شد .

او در اولین دیدار مردی که می‌خندد را بعنوان فـرزنـد خود قبول کرده بود .

او درهر نمایشی‌حاضر نمی‌شد اما زمانی که در جائی قیافه‌اش دیده می‌شد صدای ستایش‌تماشاچیان به‌فریاد مبدل می‌گردید وموفقیت نمایشنامه بحد اعلای خویش می‌رسید .

اورسوس و جوئین‌پلین براین‌مرد نظاره می‌کردند .

او دوستی پرغرور و ناشناس بود .

اورسوس و جوئین‌پلین تصمیم‌گرفتند باوی دوست‌شده ویالااقل او را بشناسند .

یکشب اورسوس از پشت پنجره اطـاق سبز کاروانسرا دار را که درکنار دلیجان ایستاده بود صدا زده و از وی‌پرسید:

ـ آیا تو این مرد را میشناسی ؟

ـ بله .

ـ او کیست؟

ـ یك ملوان است .

جوئین‌پلین در صحبت مداخله‌کرده و پرسید :

ـ اسمش چه می‌باشد ؟

کاروانسرادار اظها داشت :

ـ توم‌ـ جسیم‌ـ جك

آنوقت او درحالیکه از آنجا دور می‌شد گفت :

ـ افسوس که او یك لرد نمیباشد .

باوجود آنکه اطاق سبز درمسافرخانه اقامت کرده بود،ملوصف هنرمندان آن هنوز هم گوشه‌گیری خویش راحفظ کرده و باهیچکس حرف نمیزدند رابطه‌ای‌هم باکسی نداشتند و تنهاکسی که‌گاهگاه‌مورد خطاب ایشان واقع می‌شد کاروانسرادار بود .

از زمانی که آنها بلندن وارد شده بودند هرشب پس از تمام شدن نمایش جوئین‌پلین شامش را میخورد وکارهائی‌راکه میبایستی انجام بدهد بپایان می‌رساند و آنگاه برای هواخوری درمزرعه‌تارینزو شروع بقدم زدن می‌کرد . اورسوس و دئا نیز در آنوقت بخواب رفته بودند .

کاروانسرا تعطیل شده وچراغ میخانه را نیز خاموش مینمودند. درگوشه‌وکنار آخرین شمعاکه محفل آخرین میخوارگان را روشن می‌ساخت هنوزهم میسوخت .

در چنین زمانی جوئین‌پلین‌غرق در اندیشه‌های خویش درجلو درنیمه‌باز کاروانسرا قدم میزد .

آیا او بچه چیزی می‌اندیشید ، آیا افکار او دربارهٔ دئا بود و یا هیچ چیز و شایدهم همه‌چیز. اواز کاروانسرا فاصله‌نمی‌گرفت‌توگوئی بدنش را با تکه نخی بدانجا بسته‌اند . اوقدرت دوری از دئا را حتی چند قدم‌هم نداشت .

پس از آنکه مدتی‌را بقدم‌زدن می‌پرداخت بازمی‌گشت ساکنین اطاق سبز درخواب بودند و او نیز میخوابید .

***

گفتیم که زیادشدن درآمد اطاق سبز باکم شدن درآمد معرکه گیران و رمالان و نمایش بده‌های دیگر آن اطراف مصادف بود .

تماشاخانه‌ها که تا قبل از آن زمان بسیار شلوغ بودند باآمدن اطاق سبز خلوت شده و معرکه‌گیرها نیز بازارشان از رونق افتاده بود تمام مشتریان بسوی اطاق سبز جذب‌می‌شدند .

جوئین‌پلین مرغی‌شده بود که تخم طلائی می‌گذاشت . از هر ـ گوشه‌ای این صدا بگوش می‌رسید :

ـ چه پدیده جالبی ؟!

بالاخره حسودان کار خود را کردند . حسود مشاهده می کند و زوزه می کشد . بخیلان شروع به‌اخلال کردند . در زمانی که نمایش شروع می‌شد سوت میزدند و داد و بیداد براه می‌انداختند و مانع کار هنرمندان‌می‌شدند .

این‌حرکات وسیله‌ای شد که اورسوس خطاب بـه‌مـردم نطقهای غلیظی ایراد نماید و دوست ناشناس آنها (توم ـ جیم ـ جـك) نیز فرصتی بدست آورد و چند نفـر از آشوبگران را با ضربات مشت خویش نقش‌برزمین نمود .

بدینترتیب بار دیگر همه‌چیز آرام‌گرفت . ضربات مشت(توم‌ـ جیم ـ جك) توجه اورسوس و جوئین‌پلین را بسوی وی‌جلب نمود . آنها ازدور نسبت بوی ادای احترام کردند ولی‌توم‌جیم‌جك بدون‌آنکه توجهی‌بآنها بنماید سرگرم‌کار خویش بود .

ولی حس حسادت شورشیان باضربات مشت توم جیم جك از میان نرفت . فردای آنروز معرکه‌گیران مزرعه تارینز و شکایتنامه‌ای

تنظیم کرده و بمقامات رسمی متوسل شدند.

روحانیون نیز بصف مخالفین پیوستند. نمایشنامه‌ای که جوئین پلین در آن بازی میکرد مردمی راهم که به کلیساها می‌رفتند وعبادت میکردند بسوی خود می‌کشاند.

بهمین جهت کاهنان کلیسای سوت‌ورك به اسقف لندن و اسقف لندن نیز به‌اعلیحضرت شکایت کرد.

معرکه‌گیرها به‌شکایت خویش جنبه مذهبی داده و جوئین‌پلین را جادوگر و اورسوس را خارج از مذهب و بی‌دین معرفی نمودند ولی برای آنها بهانه‌ای لازم بود، آیا این بهانه را بدست آورده بودند، بله این نقطه ضعف چه بود، این که گرگی بهمراه آنها می‌باشد گرگ در انگلستان مردود است، سگ در همه‌جا دیده می‌شود ولی گرگ هیچ‌جانباید باشد، روحانیون نیز در شکایتهای خویش به‌قوانینی که گرگ را غیر قانونی اعلان مینمایند اشاره می‌نمودند.

آنها مسائل مربوط به‌جامعه و سلامتی رهگذران را هم برخ آنها کشیده و در نامه‌های خود درخواست مینمودند که باید جوئین‌پلین را زندانی و گرگ را اعدام نمایند.

اورسوس از دو نیرو بنام پلیس و دادگستری بیمناك بود ترس از دادگاه کافی می‌باشد، لازم نیست آدم حتما گناهی مرتکب شده باشد.

اورسوس دلش نمی‌خواست هیچوقت شریفها، امنیه‌ها، فراشها و داروغه‌ها را مشاهده نماید، او اصلا دلش نمی‌خواست ایشان را مشاهده کند، او از اینکه بلندن آمده بودند نگران بود.

همه وهمه بر ضد اطاق سبز قیام کرده بودند ولی فعلا درصورتی که کار بجاهای باریك نکشد آنها می‌توانستند موقعیتهای تـازه‌ای را برای خود فراهم نمایند .

در حال‌حاضر وضع اطاق سبز بد نبود ، مردی که می‌خندد هـر روز بیش از پیش در بین مردم طرفدار پیدامیکرد .

تودهٔ مردم به‌چیزهای ممنوع علاقه مخصوص نشان میدهند و از آنها پشتیبانی مینمایند ، هرچیز ممنوع همان حـالت میوه ممنوع را دارد مردم با عجله زیدتری برای‌بدست آوردن وخوردن آن بحرکت در میآیند .

گذشته از این تعریفی که توی ذوق دیگران بزند بخصوص‌اگر این دیگـران صاحب قدرت و نفوذ بـاشند بسیار نیکو و خوشایند میباشد .

در ضمن یك‌شب‌نشینی طرفداری از محروم شدگـان و هجوم به‌محروم‌کنندگان لذت بخش است ، در چنین حـالی انسان در ضمن تفریح و خوشگذرانی از بیچارگان نیز حمایت کرده است .

البته این نکته را هم باید بخاطرداشت که هنوزهـم سروصدای معرکه‌گیرها و نمایش دهندگان برعلیه مردی که میخندد ادامه داشت . چیزی بیشتر از این برسیدن بـهـمـوفقیت کمك نمیکند . سروصدای دشمنان پیروزی را تسریع میکند .

دوستان خیلی زود از تعریف و ستایش خسته خواهند شد ولـی دشمنان از دادن دشنام هرگز خسته نخواهند شد چـون ناسزا ضرری بآنها نخواهد زد .

دشمنان از این موضوع بیخبر هستند ، آنها قادر نیستند که از ناسزاگوئی خودداری نمایند و این‌خود حسن‌کار میباشد .

آنهانمیتوانستند ساکت باشند وهمین موضوع باعث بیداری و هوشیاری‌مردم میشد. جمعیت‌بیش از پیش‌بلور اطاق سبز و نمایشنامه شکست ظلمت جمع میشد .

اورسوس ازتوطئه‌هائی‌که دربالاها برعلیه اطاق سبز در جریان بود بوسیله نیکلس کاروانسرادار باخبر میگشت اما از این مـــوضوع چیزی به‌جوئین‌پلین نمیگفت چون‌میل نداشت جذبه‌نمایش زا بانگران کردن وی و مشغول داشتن فکرش را برهم بزند ، برای مطلع شدن‌از بدبختیهای آینده پیوسته فرصت کافی موجود است .

با این‌وجودیکدفعه اورسوس باین‌نتیجه رسید که بایداین‌احتیاط کاری را به‌کناری نهاده و تا اندازه‌ای جوئین‌پلین را در جریـــان قرار بدهد ، یکروز وقتی درآمد روزانه تئاتر را میشمردند سکه‌ای کوچك بروی زمین افتاد .

جوئین‌پلین سکه مزبور را برداشته ومدتی بآن نـگریست و در حضور کاروانسرادار که درآنجا قرار داشت ، در حالیکه‌به‌چهرهٔملکه (آن) که برروی سکه قرار داشت مینگریست به‌تضاد عمیقی که میان بینوائی ملت و جاه و جلال اعیان و اشراف وجود دارد اشاره‌کـرد و چیزهائی‌گفت :

کاروانسرادار حرفهای جوئین‌پلین را بخاطر سپرد و درحالیکه خود نیزچیزهائی بآن افزوده‌بود درنزد دیگران آنهارا برزبان آورد ، بالاخره دو دختر کولی که بـــرای اورسوس کـــار میکردند نیز

سخنان کاروانسرادار را شنیده و برای اورسوس بازگو کردند .

اورسوس برسرخشم آمد. این‌حرفها خطرناك وتوهین‌آمیزبنظر میرسید . او شروع به‌ملامت جوثین پلین کرد .

ـ مواظب پوزه‌ات‌باش . هرکاری قاعده وقانونی دارد، بزرگان نباید کارکنند و کوچکترها و زیردستان نیز نباید اعتراض بنمایند . سکوت همدم بیچاره است . آنچه مسلم است بینوا باید پیوسته کلمه آری را برزبان بیاورد و وظیفه خویش را که عبارت از رضایت و تسلیم بودن میباشد اجرا نماید .

بمن خبرداده‌اندکه توچیزهائی دربارهٔ سکه برزبان آورده و بدگوئی‌هائی نموده‌ای، مراقب‌رفتاروگفتارخودت باش، تودرکشوری زندگی میکنی که مجازاتهای سخت درآن وجود دارد . حقایق‌قضائی را نمیشود سرسری انگاشت . تو در سرزمینی زندگی می‌کنی که در آن کسی‌راکه درخت سه‌ساله‌ای‌راقطع‌نماید بیالای دارمیفرستندوکسی راکه ناسزا بگوید بندبرپایش میزنندو وهرکس بدمستی نماید او را بطور وارونه در داخل بشکه‌ای قرار داده و درکوچه‌ها میگردانند .

هرکس در سالن (وست مینستر) دست بروی کس‌دیگری‌بلند کند او را بحبس‌ابدمحکوم خواهندساخت.چنانچه کسی‌درکاخ‌سلطنتی بروی‌کسی دست بلند نماید دست وی را قطع میکنند . کسی که‌بینی کسی را خونین نماید مجازات اعدام دارد .

این قوانین را بیاد داشته باش وهرگز حرفی‌وکلمه‌ای نسنجیده و دور از احتیاط بر زبان میاور . بمحض احساس نگرانی باید فرار کرد . این‌کار را خود من انجام میدهم و از تو نیز میخواهم که باآن

عمل کنی در مقابل بکیر. بند میبایستی همانند پرنده‌ها بود ازنظر پر-
حرفی نیز باید ماهیان را سرمشق قرار داد بـاری انگلستان از آن نظر
قابل تحسین است که قانونگذاری‌اش نرمش بسیار دارد.

اورسوس پس از آنکه این مطالب را برزبان آورد بـازهم تا
مدتها در نگرانی بسر میبرد . اما جـوئین‌پلین اصلا احساس ناراحتی
نمیکرد . تهور جوانی از بی‌تجربگی ناشی میشود.

با وجود این چنین بنظر میرسید که حق بجانب جـوئین‌پلین
میباشد چون هفته‌ها یکی پس از دیگری گذشت و هیچ حادثه‌ای روی
نداد و صحبت درباره ملکه وضع وخیمی را پیش نیاورد .

همه از این موضوع باخبر هستند که اورسوس آدم بـی‌فکری
نبود . او پیوسته چون آهوئی هشیار بود .

یکروز پس از گفتگوهائی طولانی با جوئین‌پلین از روزنـه
اطاقك بخارج نگریست و بناگاه رنگ از چهره‌اش پریدو گفت :

ـ جوئین‌پلین .

ـ بله .

ـ نگاکن .

ـ بکجا .

ـ بمیدان .

ـ خوب .

ـ آیا آن رهگذر را مشاهده میکنی ؟

ـ آن مردی که را لباس سیاه دارد ؟

ـ بله .

ـ همانرا که چیزی در دست گرفته ؟

ـ بله .

ـ خوب .

ـ آیا میدانی آنمرد وانتپاك نامیده میشود ؟

ـ وانتپاك دیگر چه کسی است ؟

ـ سردسته صد سرباز است.

ـ سردسته صد سرباز چه میباشد؟

ـ او یك افسر است، افسری خطرناك .

ـ آن که در دست دارد چه میباشد؟

ـ چماق آهنی است .

ـ بچه کاری میخورد ؟

ـ او اول سوگند یاد میکند وبهمین جهت به وانتپاك مشهورشده .

ـ خوب بعد ؟

ـ و پس از آن باچماق خویش بشما اشاره خواهد کرد .

ـ خوب منظورش از اینکارها چه می‌باشد ؟

ـ او باینوسیله میگوید که باید بدنبالش بروی .

ـ باید بدنبال وی رفت؟

بله .

ـ بله؟

ـ بنظر من بله.

ـ آیا بانسان میگوید که بچه‌جائی می‌خواهد او را ببرد ؟

ـ خیر !

ـ آیا میتوان مقصد را از او سئوال کرد؟

ـ ابداً !

ـ برای چه؟

ـ او چیزی دراین‌باره نخواهدگفت وشما نیز نباید از اوسئوالی در این مورد بپرسید .

ـ ولی ...

ـ زمانی‌که او باچماق بشما اشاره نمود ، چنین بنظر میرسد که همه چیز راگفته است.

ـ باید از دنبالش بحرکت درآمد.

ـ آخر تاکجا ؟

تا هرجائی‌که اورفت.

چنانچه‌کسی در صدد مقاومت برآید ؟

ـ کشته خواهد شد .

اورسوس بار دیگر چشم بر روزنه نهاده و با خوشحالی نفس تازه‌کرده وگفت :

ـ خوب.. خدا را شکر . او باماکاری ندارد .

شاید ترس و نگرانی اورسوس بر اثر اطلاع از گزارشهای خطرناکی بودکه دربارهٔ گفته‌های جوئین‌پلین بگوشش میرسید .

نیکلس کاروانسرادار نیز از رسوا ساختن جوئین‌پلین و برزبان آوردن سخنان او برای‌دیگران نفعی نمیبردچون مردی که‌میخندد برای او کاملا موفقیت آمیز و پر استفاده بود . موفقیت نمایشنامه شکست ظلمت از دوسر نفع داشت یکی از جانب اطاق سبز و دیگری رونقی

بود که به‌میخانه میبخشید.

***

اما به‌اورسوس از طریق وحشتناك دیگری اعلان خطر شد. این دفعه خودش را برای بازپرسی احضار نمودند. سه مرد که قیافه‌هائی خوف‌آور داشتند بازجوئی از وی را بعهده گرفته بودند. آنهاهمگی دکتر بودند. یکی دکتر در الهیات و وکیل وست‌مینستربود. آن‌یکی دکتر در طب و وکیل کالج کاترون و سومین نفر دکتر در تاریخ و حقوق ونماینده کالج‌گرشام بود. این‌سه تن مسئول رسیدگی‌ومحاکمه اشخاصی بودند که درگوشه وکنار شهر حرفهای مشکوکی از ایشان شنیده میشد.

بله یکروز اورسوس از جانب این‌سه‌نفر احضاریه‌ای دریافت نمود. خوشبختانه احضاریه‌را مستقیماً و بطورمحرمانه بدست شخص وی دادند.

اوبدون‌آنکه دراین‌خصوص‌باکسی حرفی بزندبمحکمه‌رفته‌بود افکار ناراحت کننده و درهمی درسرش دور میزد. او بطوری ناراحت شده بودکه درچهره‌اش هم آثار اضطراب هویدا بود.

سه دکتر در انتهای سالنی بر روی‌صندلی‌های چرمی‌سیاه‌رنگی قرار گرفته و در بالای سرشان سه لوحه‌که بررویش‌نام‌قضات(مینوس) (واثیك) و (ردمانت) نوشته شده بود دیده میشد.

در مقابل آنها یك میز و در آنطرف میز یك چهار پایه قرار گرفته بود.

اورسوس بوسیله نگهبانی مسلح وارد سالن‌شد.

او بمحض ورود قضات را مشاهده کرد و در فکر خویش آنها را به‌مالکین جهنم تشبیه نمود .

(مینوس) که گفتیم نماینده الهیون بود بادست اشاره‌ای کرده‌او را دعوت به‌نشستن کرد . دکترها هر کدام در مقابل خویش پرونده‌ای داشتند که آنرا ورق میزدند . اورسوس نشست و (مینوس) گفت :

ـ شما در برابر مردم نطق میکنید ؟

اورسوس اظهار داشت :

ـ بله .

بچه مجوزی ؟

ـ من یك فیلسوف هستم .

این مجوزی بحساب نمیآید .

ـ و در عین‌حال معرکه‌گیرهم هستم .

ـ این دو با هم منافات دارند .

اورسوس آهی از سینه بر کشید و مینوس ادامه داد .

ـ بعنوان یك معرکه‌گیر میتوانید حرف بزنید اما حق اینرا که بعنوان یك فیلسوف حرف بزنیدندارید .

اورسوس اظهار داشت :

ـ سعی‌خواهم کرد که اینطور باشد .

او پس از این‌حرف با خود اندیشید . من حق صحبت کردن دارم اما باید ساکت باشم . مسئلهٔ عجیبی است .

(وائیك) که دکتر در طب بود گفت :

ـ شما تمرین طبابت میکنید ؟

اورسوس با ترس آهی کشید وگفت :

ـ بله من تمرین طبابت مینمایم .

ـ برروی انسان جان‌دار ؟

اورسوس پاسخ داد :

ـ من آنها را به‌مرگان ترجیح میدهم .

(وائیك) اظهار داشت .

ـ من بشما اخطار میکنم‌چنانچه مریضی که ازجانب شمامعالجه میشود جان بسپارد مجازات اعدام در انتظار شما می‌باشد .

اورسوس حرفش را قطع کرد .

ـ چنانچه نجات‌یافت چطور .

پزشك باصدای آرامی جواب داد :

باز هم سزای شما اعدام است .

اورسوس اظهار داشت :

ـ تفاوت این‌دو مجازات خیلی‌ناچیز است .

دکتر گفت :

ـ درصورتی‌که مریض جان بسپارد بجرم نادانی و چنانچه او نجات یابد بگناه فضولی‌احمقانه اعدام خواهید شد. بهرصورت‌چوبه دار در انتظار شما میباشد .

اورسوس زیرلب نجواکرد :

ـ از جزئیات امر اطلاعی نداشتم ، خیلی ممنونم که مرا در جریان‌گذاشتید همه به‌ریزه کاری‌های زیبای قضائی وارد نمیباشند .

ـ مواظب خود باشید .

ـ مانند یك مرد روحانی .

ـ ما اطلاع داریم که شما چه انجام میدهید .

اورسوس در دل گفت :

ولی من خودم همیشه نمیدانم که چه انجام میدهم .

ـ ما میتوانیم شما را بزندان بیاندازیم .

ـ البته که میتوانید .

ـ شما نمیتوانید تجاوزات و خلافکاری‌های خویش را انکار کنید .

ـ فلسفهٔ من عاجزانه معذرت میخواهد .

ـ شما را به‌گستاخی متهم میکنند .

ـ اشتباه میفرمایند .

ـ میگویند اشخاص مریض را معالجه میکنید ؟

ـ من قربانی اتهامات گشته‌ام .

سه‌دکتر نگاه از چهره اورسوس برگرفته و بیکدیگر نگریستند و شروع بنجواکردند . در آن‌لحظه اورسوس دلهرهٔ عمیق و ناراحت کننده‌ای بردل خویش احساس میکرد . سرانجام مینوس که منشی دادگاه نیز بحساب میآمد بطرف وی برگشته و باصدای خشمگینی اظهار داشت :

ـ گورتان را گم کنید .

اورسوس بناگاه احساس کرد آزاد شده است .

مینوس بسخن خویش ادامه داد :

ـ شما آزاد هستید .

اورسوس باخود گفت :

ـ بشرط آنکه دیگر دستگیر نشوم خداحافظ طبابت عزیز .

آنگاه با خود اندیشید .

از این ببعد باید مردم را سرگرم نمایم .

او پس از این‌حرف با تمام هیکل خویش درمقابل‌میز وصندلیها و دیوارها تعظیم‌کرده و عقب عقب بطرف در رفت و بـآهستگی از سالن بیرون رفت . در اینحال قیافه‌ای معصومانه بخود گرفته بود .

او بمجرد رسیدن به‌سرکوچـه همانند گناهکاران واقعی شروع به‌گریختن کرد . در حال‌فرار با خود میگفت :

ـ خوب از دستشان فرار کـردم . مـن دانشمند وحشی و آنها دانشمندان اهلی هستند دکترها دانشمندان را میآزارند .

اورسوس‌سرانجام‌واردکاروانسراشدوبرای‌نیکلس‌کاروانسرادار تعریف‌کرد که زن زیبائی را دنبال میکرده وبهمین‌جهت دیر بازگشته است .

اوحتی یك کلمه‌هم درباره آنچه برسرش آمده بود بر زبـان نیاورد .

***

کاروانسرای تدکاستر بیش از پیش مرکز شادی ونشاط شده‌بود تفریحگاهی باین خوبی دیگر وجود نداشت . حالا مهمانخانـه‌چی و شاگردش‌بتنهائی‌قادر به‌پذیرائی‌کردن از مشتریان نبودند. میخانه‌بسیار شلوغ بود و صدای آواز و فریاد مشتریان تا دوردستها شنیده می‌شد .

نور چراغهای کاروانسرا حتی محوطه بازار مسکاره را نیز روشن میساخت .

کاروانسرا بصورت خانهٔ روشن و پرسر وصدائی در آمده بود صحن حیاط یعنی سالن تئاتر پیوسته پر از تماشاچی بود .

ساکنین حومهٔ شهر برای دیدن نمایشنامهٔ «شکست ظلمت» بجانب سوت ورك براه می‌افتادند . زمانی که پرده بالا میرفت دیگر کسی نمیتوانست حتی یك جای خالی هم پیدا کندا . دم پنجره‌ها و بالکن نیز پراز جمعیت میشد .

اما لژ مخصوص اشراف پیوسته خالی بود .

لژ مزبور که در میان بالکون قرار داشت همانند حفره‌ای تاریك بنظر می‌رسید و بغیراز آن تمام جاهای دیگر پر از تماشاچی بود .

یکشب شخصی وارد این لژ شد .

آن‌روز عصر شنبه بود . عصرهای شنبه انگلیسها برای تفریح سرودست میشکنند .

سالن پراز تماشاچی بود .

وقتی مقدمه نمایش «شکست ظلمت» اجرا شد ، اورسوس‌هومو و جوئین‌پلین بروی‌صحنه آمدند . اورسوس طبق‌عادتی که‌داشت‌نگاهی به تماشاچیان انداخته و هیجانی در خویشتن احساس کرد .

لژ مخصوص نجبا اشغال گشته بود .

یك زن تنها ، در میان لژ بر روی کاناپه مخملی اوترشت نشسته بود . او تنها بود اما بتنهائی عظمتی برلژ می‌بخشید .

موجوداتی هستند که از خود نور پخش می‌نمایند ، این زن نیز

در ردیف چنین موجوداتی بود . او هم مانند دئا نوری مخصوص بخود داشت . دئا رنگ پریده بود ولی چهره‌وی شاداب وگلی رنگ بنظر میرسید.

دئا زیبا بود ولی او اندامی بسیار موزون داشت . زیبائی چهره وی از حدود لژ تجاوز کرده و همه را در خود گرفته بود .

در میان افراد کثیف وپستی که در تماشاخانه بودند با شکوهتر بنظر میآمد تمام چشمها متوجه وی بود .

در آنشب توم جیم‌جلك هم در میان تماشاچیان بود . و او نیز همانند سایر مردم تحت‌الشعاع زیبائی چهره زن مزبور قرار گرفته بود .

او لباس بسیار گرانبها برتن کرده و گوشواره‌هائی جواهرنشان برگوشهایش آویزان بود . برروی لباس وی‌گلهای جواهرنشان بسیار پربهائی میدرخشید .

ابروان خود را بامداد مشکی آرایش داده و چهره‌اش را بدقت آراسته و برزیبائی خویش افزوده بود .

زیبائی مخصوصی داشت همانند زیبائی ماده‌پلنك .

جوئین‌پلین هم مانند اورسوس محو تماشای صورت و انـدام زیبای‌وی گشته بود.

در پشت سر زن مزبور در لژ مخصوص ندیم مخصوص او که جوانی سفید رو و زیبا بود با قیافه‌ای جدی‌ایستاده بود . در آن زمان چنین مد بودکه نجبا وخانمهای زیبا ندیم‌های بچه‌سال و زیبائی داشته باشند .

ندیم لباسی سرخ رنك پوشیده و دسته‌ای برمرغ‌بر کلاه‌خویش زده بود . از ظاهرش پیدا بود که خدمتکار خانم عالیمقامی میباشد .

حضور ندیم اصلا لطمه‌ای برتنهائی خانم زیبا وارد نمیساخت چون ندیمان بحساب نمی‌آیند .

نمایشنامه شکست ظلمت اینبار با شدت و عمق بیشتری اجـرا گردید و بطرزی برمردم اثرگذاشت که باصدای بلندی می‌خندیدنـد و در آن میان صدای قهقهه توم جیم‌جك نیز شنیده میشد .

اما خانمی که در لژ نشسته و باهیبت مخصوص‌خود به‌نمایشنامه مینگریست اصلا نخندید .

بالاخره نمایش تمام شد و تماشاچیان تماشاخانه را تـرك گفتند اورسوس خورجین پول را بروی میز خالی کرد . مقدار زیـادی پول خرد بر روی میز قرار گرفت . در میان آن یك سکهٔ طلای اسپانیائی میدرخشید .

اورسوس با صدای‌بلندی اظهار داشت :

ــ مال او است .

این سکه طلا با درخشش خویش در میان سایر سکه‌های مسی سبز و سیاه چون صورت زیبای زن‌مزبور در میان قیافـه‌های کثیف و سیاه‌رنك تماشاچیان متمایز بود .

اورسوس با شادمانی فریاد کشید :

ـ چه سکهٔ زیبائی !

در این زمان کاروانسرادار وارد اطاق سبز شد . درکوچکی‌را که به‌بازار مکاره باز میشد گشود و به‌اورسوس اشاره کرد. کالسکه‌ای

که اطراف آنرا نگهبانهای زیادی احاطه کرده بودند در زیر نورمشعلها دور میشد .

اورسوس در حالیکه سکه طلا را در میان دو انگشت خودش نگهداشته بود به کاروانسرادار گفت :

ـ او یك پری است .

در همانوقت چشمانش متوجد کالسکه گردید. مشعلهادراطراف سر وی با نور خود همه‌جا را روشن کرده وچون تاجی درخشان بنظر میرسیدند .

اورسوس بآن منظره نگریست‌وگفت :

ـ از پری‌هم بالاتر است ، اویك دوشس میباشد .

کالسکهٔ از نظرها دور شد و صدای چرخهای آن نیز دیگر شنیده نشد .

اورسوس با شادمانی برای لحظه‌ای به‌سکه طلا نگاه کردوسپس آن‌را بر روی میز نهاد و در حالیکه بآن مینگریست در بارهٔ خانم مزبور شروع بحرف زدن‌کرد :

اورسوس گفت :

ـ او چشمانی بسیارجذاب و درخشان داشت .

جوئین‌پلین حرفی نمی‌زد .

دئا نیز گوش میداد .

کاروانسرادار اظهار داشت :

ـ و از همه‌حیرت‌انگیزتر .

ـ چه بود ؟

ـ سوار شدنش به‌کالسکه بود .

ـ چطور ؟

ـ بتنهائی سوار نشد.

ـ عجیب !

ـ یکنفر دیگر نیز با وی سوار شد .

ـ چه‌کسی ؟

ـ حدس بزنید .

ـ پادشاه .

کاروانسرادار اظهار داشت :

ـ در حال حاضر ما پادشاه نداریم و ملکه‌ای بـر انگلستان ، حکومت می‌کند ، حدس بزنید چه‌کسی با دوشس وارد کالسکه‌شد .

اورسوس اظهار داشت :

ژوپیتر .

کاروانسرادار جواب داد :

ـ خیر توم جیم جلك باوی سوار شد .

جوئین‌پلین که تا این‌لحظه چیزی نگفته بود بحرف درآمد و اظهار داشت .

ـ توم جیم‌جلك !

همه غرق در حیرت و تعجب شده بودند در همان لحظه صدای آرام دئا بگوش رسید :

ـ آیا نمیشود از آمدن وی ممانعت کرد !

شبح مراجعت نکرد .

او دیگر قدم برسالن نمایش نگذاشت اما خاطره وی درفکر جوئین‌پلین زنده‌بود.

افکار جوئین‌پلین بسیار مشوش شده بود .

چنان بنظر میرسیدکه انگاری برای نخستین دفعه در زندگی خویش با زنی روبرو شده است .

از این فکر برخود لرزید . از تخیلات باید پرهیزکرد تخیلات همانند عطرگلها اسرارآمیز و نافذ می‌باشند .

افکار در هم و مشوش علامت مسمومیت و انتحار روح‌می‌باشد عقل همانند قمار است ، از اغفال آغاز گشته و به طراحی منتهی می‌گردد .

جوئین‌پلین بفکر فرو رفته بود .

اوهرگز زن ندیده بود .

در سابق سایه و اثر زن‌را در وجود زنهای مردم و روح آن‌را در دنیا یافته بود .

حالا او بریك زن واقعی می‌نگریست .

در زیر پوست نیم‌گرم‌وشاداب وی خون داغ ویرشوری‌جریان داشت .

زن مزبور بدنی موزون و دیدگانی هوس‌انگیز داشت ازآن دیدگانی‌که با نگاد خود انسان‌رابسوی خویش می‌خواندعشوه‌گریش نیز غیرقابل شکست بود و بدن نیمه‌عریانش از خواسته باطنی وی که از میل وی به‌تصرف دورادور وجودش از طرف توده مردم بود پرده برمیداشت .

بله جوئین‌پلین چنین زنی را مشاهده کرده بود .

او نه‌تنها یك زن بلکه جنس مخالف خویشتن را مشاهده کرده بود .

جنس مخالف او از طبقه اعیان و نجبا و انگاری زن یکی از خدایان بود .

رمز تمایل جنسی در وجود وی بیدار می‌گشت .

فاصله بین آندو بینهایت بود .

تقدیر مسخره اینطور می‌خواست که او دئا را که همانند یك روح آسمانی بود در اختیار داشته باشد اما این زن را که انسانی زمینی و محرك تمایل جنسی وی بود در دسترس نداشته باشد واو بقدراعماق آسمان‌ها از وی دور باشد .

دوشس از فرشته‌های آسمانی هم برتربود .

چه گرداب خوفناکی .

حتی افکار انسان نیز در مرحله‌ای اینچنین پرخطر بازمی‌ایستند.

آیا با اندیشیدن درباره این زن ناشناس خویشتن رامبتلابه‌جنون خواهد ساخت.هنوز پایداری مینمود .

اوگفته‌های اورسوس را درباره این وجودهای ذیجود که‌احتمالا با دستگاه سلطنتی انگلستان نزدیکی دارند یك بیك بیاد می‌آورد .

افکارش مبهم و سیاه بود وچون مهی غلیظ وی را در میان‌گرفته بود . هرلحظه فکرش متوجه سوئی می‌گشت وخیالات‌تازه‌ای برسرش راه می‌یافت و اما بالاخره در دنیای تصورات خویشتن حتی قدمی هم به‌دوشس نزدیك نگشت و این از خوشبختی وی بود .

آیا ممکن است یکدفعه دیگر او را مشاهده کند.

احتمالاالخیر، او چون نوری درخشیده وناپدید شده بود.دسترسی باین نور غیر ممکن بنظر می‌رسید.

چند شب خیال زن زیبا خواب از چشمان مرد جوان ربود. او با وجود روح خویش درنبرد بود.

بالاخره شیطان مغلوب گشت.

جوئین‌پلین بناگاه یک‌روز از اندیشه زن ناشناس خارج شد.

موضوعی حتمی بود و آنهم این بود که اوحتی یك لحظه هم از پرستش دئا سرپیچی نکرده بود. هرچند مدتی قبل دگرگونی در وجود خویش احساس نمود وجودش داغ‌شد وتب بروجودش‌مستولی گشت اما حالا دیگر اثری از آن برجای نمانده بود. تنها بر قلب او حکومت می‌کرد.

گفتیم که دوشس نیز دیگر مراجعت‌نکرد.

دئا کوچکترین توجهی باین زن نداشت، البته اونیز آه و ناله مردم و تعریف‌های اورسوس را در باره زن مزبور می‌شنید. آنها این جمله را مرتب تکرار مینمودند.

هر روز سکه طلا بدست آدم نمی‌افتد.

ولی دئا درباره وی صحبتی نمی‌کرد. غریزه ذاتی باو اینطور حکم میکرد. انسان اغلب ندانسته جانب احتیاط را مراعات مینماید سکوت در بارهٔ اشخاص اقدامی برای فراموش ساختن آنها می‌باشد.

حادثه بکلی از یادها رفت.

آیا حادثه مزبور حقیقت داشت آیا آن زن براستی در میان

جوئین پلین و دئاواقع شده بود؟ دئا از این موضوع بی‌اطلاع بود و جوئین‌پلین نیز چیزی نمی‌دانست :

توم‌جیم‌جك‌نیزناپدیدشده‌بود،از آن‌ببعداودیگرقدم‌به‌کاروانسرای تدکاستر نگذشت :

اورسوس‌متوجه گشت که توم جیم‌جك دیگر در تماشاخانه‌حاضر نمی‌شود و بهمین جهت افسرده خاطر شد .

او از روزی که زن ناشناس با کالسکه خود از آنجا رفته و وی را نیز با خود برده بود دیگر بآنجا نیامده بود .

اسراری در این کار بود که توم جیم جك‌می‌توانست با دوشس دوست شود و بهمراه آنها برود :

چه سئوالهائی که می‌شد در این‌باره مطرح ساخت اما اورسوس هیچ حرفی برزبان نیاورد .

اورسوس براثر سالها تجربه و در نتیجه تجارب گرانبهائی که در دوران زندگی خویش‌آموخته بود بخوبی اطلاع‌داشت که کنجکاوی گستاخانه چه بلاهائی برسر انسان می‌آورد .

گوش با شنیدن و چشم بادیدن از بین می‌رود . اصلا شرط‌عقل اینست که گوش نشنود و چشم چیزی را مشاهده نکند .

بی‌توجهی نشانه هوش و دانائی است ، از جای خود نجنبید ، خویشتن را بمردن بزنید تا نابودتان ننمایند ، حشرات نیز از چنین تیز هوشی‌ای برخوردار هستند ، اورسوس از آنها سرمشق گرفته بود :

کاروانسرادار که‌ازاین ماجرابهیجان‌آمده بودروزی به‌اورسوس گفت :

ـ آیا متوجه شده‌اید که تو جیم جك دیگر به‌اینجا نمی‌آید ؟

اورسوس پاسخ داد :

بله درست می‌گوئید .. من اصلا متوجه این موضوع نبودم.

کاروانسرادار بآهستگی و زیر لب چیزهایی درباره سوار شدن توم جیم جك به کالسکه دوشس برزبان آورد ولی اورسوس بااحتیاط کاری وانمود ساخت که گفته‌های وی رانشنیده است .

جوبین‌پلین نیز دیگر بکلی فکر زن زیبا را از یاد او برده ودر کنار دئا خود را خوشبخت احساس می کرد . دئا هرگز تصورش‌راهم نمی‌نمود که برای مدتی در میان رشته محبت آنها روزنـه‌ای بوجود آمده است .

حالا دیگر بدگوئی‌ها هم درباره مردی که می‌خندد و نمایشنامه شکست ظلمت بپایان رسیده بود و معرکه‌گیرها سرانجام وجـود آنها را درکنار خود پذیرفته و دیگر کسی مزاحم کارشان نمی‌شد .

موفقیت بدون تهدید ادامه داشت . هنوز هم مردم برای دیدن نمایشنامه شکست ظلمت مشتاق بودند . حالا دیگر عـده‌ای از نجبا و و اشراف نیز با لباس مبدل بتماشای مردی که می‌خندد می‌آمدند .

شهرت او و نمایشنامه شکست ظلمت تا دور دستها پیچیده بود در اطاق سبز همه‌از نیکبختی‌خویش اظهارشادانی ورضایت می کردند

یکشب جوبین پلین برطبق عادات قبلی خویش در حـالیکه از نشئه پیروزی و عشق احساس ناراحتی می‌نمود چند صد قدم دورتر از اطاق سبز در حال قدم زدن بود .

آسمان تاریك و ستاره‌ها می‌درخشیدند ، بازار مکاره خالـی

و خواب و فراموشی بر مزرعه تارنیز و سایه انداخته بود .

فقط چراغی از دور کورسو میزد ایـن چراغ درکاروانسرای تدکاستر قرار داشت و در نیمه‌باز کاروانسرا انتظار ورود جوئین‌پلین را می‌کشید .

صدای ناقوسهای پنج کلیسا نیمه‌شت را اعلان مینمود جوئین‌ـ پلین در فکر دئا بود . چطور دراین‌باره می‌اندیشید ؟ مثل مردی که در بارهٔ زنی فکر میکند .

جوئین‌پلین در خیال خود دئا را بصورت زنی دلخواه زنـی با بدن لطیف و سینه‌های عریان مجسم مینمود .

جوئین‌پلین فریاد درونی‌خویش‌راکه در آرزوی زن بودمیشنید دوشیزگی بغیر از انتظار مادر شدن نمی‌باشد با این‌وجود او در فـکر خود دئا را همانند روح بالاتر و برتر از جسم میدانست‌و بهمین‌جهت وی‌را برای ارضاء میل درونی خویش‌کافی نمیدید .

در میان تاریکی تلوتلو خوران قـدم میزد . سکوت مطـلق به پریشان‌گوئی آدمی‌می‌انجامد. آیا خیالات او در اطراف چه موضوعی دور میزد ؟ او خودش نیز جرأت پاسخ گفتن باین سئوال را نداشت . آیا متوجه آسمان بود ؟ خیر ستاره‌ها شاهدهستندکه‌افکارش در اطراف بستری دور میزد .

بجای‌کلمه عاشق بهتر است‌تسخیر شده را استعمال‌کنیم،تسخیر از جانب شیطان میباشد اما زنها فریبنده‌تر هستند ، تمام مردان بچنین جنونی مبتلا می‌شوند، آیا جادوگری خطرناکتراز زنهای‌زیبامیشناسید نام اصلی عشق اسارت است .

انسان برده روح و جسم زن میباشد . روح او معشوقه‌وجسمش صاحب برده است .

به‌شیطان تهمت میزنند ، او حوا را فریب نداده است بلکه خود فریب حوا را خورده است ، فریب دهنده اصلی زن میباشد .

فرشته‌ای راه خود را می‌پیمود بناگاه چشمش بـه زنی افتاد و بصورت شیطان درآمد .

در آن‌لحظه آرزوی تصرف زن مایه تحرك‌وهیجان جوئین‌پلین گشته بود لحظه‌ای خطرناك بود از آن لحظه‌هائی کـه انسان در طلب بدن عریان میباشد و چه لغزشها کـه ممکن است در چنین لحظه‌ای پیش‌آید .

جوئین‌پلین زنی را طلب میکرد .

او آرزومند زن بود .

او قدم بسراشیب تاریکی نهاده بودکه تنها اولین پـله آن دیده می‌شد .

زنها چه پرتگاه مخوفی میباشند .

فصل بهارهم برشدت تب وتاب او اضافه میکرد بدون آنکه‌از خود اراده‌ای داشته باشد بی‌اختیار از اینطرف بآن‌طرف میرفت .

عطرگلهای دور دست ، زمزمه جویبار و صدای برهم خوردن برگهای درختها ، خشکی وگرمی مطبوع ماه آوریل سرمستی بیهوش کننده ای با سیدان امیال جنسی می‌بخشید .

در چنین حالتی هرکس چشمش به‌جوئین پلین می‌افتاد با خود میگفت : مواظب باش مست است .

مزرعد تارنیزو آنقدر خلوت بود که او گاه‌گاه با صدای بلندی با خود حرف میزد ، آدمیزاد وقتی حس میکند که‌شنونده‌ای حرفهای وی را نمیشنود بحرف درمی‌آید .

او سرش را بزیر انداخته دستها را برپشت نهاده آرام آرام قدم میزد .

در همانحال بناگاه احساس کرد چیزی در میان پنجه‌هایش قرار گرفته است . با شتاب رویش را برگرداند .

پاکتی در میان پنجه‌هایش قرار داشت و مردی جوان در روبروی وی ایستاده بود .

این مرد همانند یك گربه با قدمهای آهسته‌ای بدنبال وی آمده و پاکت را در دستش نهاده بود .

درپاکت نامه‌ای قرار داشت .

او میتوانست قیافه مرد ناشناس را در زیر نور ستارگان تا اندازه‌ای تشخیص بدهد .

او جوانی ظریف و باریك اندام بود و نیم‌تنه ارغوانی رنگی برتن کرده بود . شنل سیاهرنگی نیز بروی دوشش دیده میشد و بر کلاهش دسته‌ای پرمرغ خود نمائی میکرد .

او آرام و بی‌صدا در برابر جوئین‌پلین توقف کرده بود .

جوئین‌پلین وی را شناخت . او ندیم مخصوص دوشس یعنی همان زن زیبا بود .

صدای نازك و بچه‌گانه ندیم قبل از اینکه فریاد حیرت او بگوش برسد شنیده شد :

ـ فردا شب در همین‌ساعت . روی پل‌لندن در انتظار شماهستم تاراهنمائیتان نمایم .

جوثین‌پلین سئوال‌کرد :

ـ بکجا ؟

ـ بجائی‌که در انتظار شما می‌باشند .

جوثین‌پلین نگاه خویش را متوجه پاکتی کـه در دست داشت کرد و وقتی سرش را بلندکرد دیگر ندیم در مقابلش قرار نداشت .

جوثین‌پلین باحیرت نامه را بنزدیك چشمان خویش بـرد انگار می‌خواهد آنرا بخواند اما متوجه شد بدو دلیل نمی‌تـوانـد نامــه را بخواند .

اولا در پاکت بسته بود .

ثانیاً بسبب تاریکی شب خواندن نامه غیرممکن بود .

چـراغــی در کاروانسرا روشن بـود . او بـالاخــره تصمیم خویش راگرفت و بجانب آن‌دوید . در زیر روشنائی آن توقف‌کرد و بار دیگر به‌پاکت نگریست .

بر روی آن جمله (جوثین‌پلین) دیده می‌شد. اوپاکت‌راگشود نامه را خارج ساخته و شروع بخواندن‌کرد .

« تووحشتناکی، من زیبا ، تو مسخره‌ای، من دوشس ، توپست هستی ، من والا ، با تمام این احوال در آرزوی تومی‌باشم. دوستت دارم . بیا ، بیا ! »

سیاه چال

جوئین‌پلین نامه را خواند ، بار دیگر نیز آنرا از نظر گذراند
این جمله بر آن نوشته شده بود .

دوستت دارم .

سراپایش را وحشت دربر گرفت .

در آغاز تصور کرد دیوانه‌گشته است .

آیا آنچه دیده تصوری بیش نبوده است . آیا پسرك‌سربسروی گذاشته ؟ آیا او یك شبح بوده است . نه .. پس این نامه چه‌می‌باشد آیانامه‌ای در دست‌وی‌ننهاده‌اند ؟ پس این پاکت وکاغذی که در آن می‌باشد چیست ؟ آیا نام وی را به‌روی نامه ننوشته‌اند ؟

نامه بوی خوشی‌دارد . همه چیز واضح است. جوئین‌پلین‌ندیم را می‌شناسد .

بله جوئین‌پلین اصلا دیوانه نیست . او خواب ندیده و همه‌چیز حقیقت دارد . او برای دفعه سوم نیز نامه را خواند .

خوب حالا چه بایدکرد ؟

ترسناك است .

زنی [illegible] که خواهان او است .

یك زن ... را میخواهد . بهمین جهت دیگر کسی نبایدلفت
(دلش نگردد یا برزبان بیاورد . زنی که خواهان‌وی میباشد زن نیست که

چشم دارد وصورت اورادیده . این زنچه کسی می‌باشد؟ زشت است؟ خیر او زیبا است . کولی است ؟ هرگز ، او یك دوشس است .

منظورش چه میباشد ! چگونه این زن زیبا و بلند مرتبه‌تماشاگر لژ نشین با زیبائی خیره کننده خویش بدنبال وی می‌فرستد ؟

آتش وحشتناکی در وجودش زبانه می‌کشید . این زن عجیب و ناشناس آتش بر روح وی زده بود . تصورات قبلی‌اش در باره این زن بار دیگر زنده می‌شد .

جوئین‌پلین براثر تاثیر هوای بهاری و هیجانی که بـروجودش چنگ انداخته بود خواهان رویا و بدن‌گرم ونرم زنی بود. این‌مرد که تا سن بیست وچهار سالگی در تجرد زیسته بود حالا به‌بحرانی‌غریزی دچارگشته بود . جوانی همانند صفحه‌ای مایل میباشد .

جوئین‌پلین مایل بود و از جانبی تحت فشار قرار گرفته بـود . از طرف بهار ، شب و این زن ، عشق دزد و بهـار خریدارمال‌دزدی میباشد .

جوئین پلین تعادل خویشتن را از دست داده بود.

آیا فرداشب برای ملاقات ندیم بروی پل لندن خواهد رفت ؟

جسم او میگفت بله ولی روحش فریاد می‌زد: خیر.

یك‌چیزحتمی بود و آنهم‌این‌بود که‌اوبطرف‌سرنوشت‌نامشخصی کشیده میشد .

بهمین‌جهت لرزشی سراپایش را در برگـرفته بود . در کنار پرتگاهی واقع شده بود ، باترس و لرز خـویشتن را بعقب میکشید ، دیدگانش را می‌بست وسعی‌میکرد حقیقت آن ماجرا را حتی بـرای

خودش نیز نادیده انگارد .

او از خواندن جملهٔ (دوستت دارم) نمیتوانست متوجـه نظر نویسنده بشود و بداندکه او میخواهد بگوید « از تو میخواهم » .

هزارها فکر یکی بعد از دیگری و یا همه باهم برمغزش حمله‌ور میشدند . آنوقت مغزش آرام میشد . سرش را بمیان دو دست گرفته و باندیشه فرو میرفت .

بناگاه متوجه شدکه دیگر فکرش کار نمی‌کند . سربالا گرفت و دانست که هنوز واردکاروانسرا نگشته است .

نامه را در جیب بغل خویش قرار داد اما پس‌از لحظه‌ای متوجه گشت که آنرا بروی قلب خود نهاده سپس نـامه را خـارج ساخته و مچاله کرد و در جیب لباسش قرار داد :

آنوقت بجانب کاروانسرا بحرکت درآمد و بدون آنکه‌شاگرد کاروانسرا دار را از خواب بیدار نمایـد شمعی روشن ساخت و در را بست و همانند مردانی‌که شبها دیر وقت بخانـه مـی‌آیند با احتیاط وارد شد .

از پله‌های اطاق سبز بالا رفت و در آنرا گشوده و واردگردید نگاهی به‌ارسوس که غرق درخواب بود انداخت و شمع را خـاموش ساخته و بروی بستر قرارگرفت ولی خوابش نبرد .

او غرق در افکار گوناگون شده و خوابش نمیبرد . پیوسته در اندیشه نامه بود .

مغز انسان همانند دریا میباشد . جوئین پلین در معرض طوفان شدیدی که بر این دریا سایه انداخته قرار گرفته بود .

در میان این دلشوره بزرگ در همان‌حال که پلکهای چشمانش را بروی هم فشار میداد صدای زیبائی بگوشش رسید :

ـ جوئین‌پلین خواب هستی ؟

دیدگانش را گشود . در جایش نیم‌خیز شد ، در آلـونك بـاز شده و دئا در میان آن ایستاده ولبخندهمیشگی‌اش را برروی‌لبهای‌خود داشت .

جوئین‌پلین لرزان و مفتون وی را نگاه میکرد ، از چـه بیدار شده بود ، آیا از خـواب خیر او از بیخوابـی پیدار گشته بـود . او بود ، دئا .

جوئین‌پلین بناگاه در ژرفنای روح خویش برطرف شدن‌طوفان و آمدن خیر را بجای شر احساس‌کرد دخترك نابینا با حضور خویش تاریکی را از مغز وی دور ساخته بود .

براثر تقوای آسمانی وی جوئین‌پـلین بصورت همان جـوان پاکدامن اولیه بازگشته بود .

آنها صبحانه خویش را نیز مانند ناهار در اطاق وسطی‌کالسکه و در پشت میزی‌که در وسط آن گذارده شده بود صرف میکردند .

دئاپشت‌بدیوار وجوئین‌پلین نیزدررو بروی او نشسته بود .

زانوهای آنها در زیر میز بایکدیگر تماس داشت . جوئین‌پلین برای دئا چای میریخت . باهستگی فنجان چای خود را فوت‌میکرد [illegible]

چراغ گرفته و آنرا آتش زد و دودی که از آن برخاست دنا را به عطسه انداخت .

دئا سئوال کرد .

ـ این چه چیزی است ؟

جوئین‌پلین جواب داد :

ـ هیچی

او پس از این حرف لبخند زد .

او نامه دوشس را آتش زده بود .

زمانی که نامه آتش‌گرفت احساس کرد باری که بر دوش داشته سبکتر شده است . او بقدرت پاکدامنی خویش پی‌برد .

آن‌دو در حالیکه‌چای مینوشیدند درحال صحبت کردن‌بایکدیگر بودند .

ـ میدانی ؟

ـ خیر .

ـ جوئین‌پلین شب‌گذشته من‌درخواب مشاهده کردم که‌بصورت دو جوان بالدار درآمده‌ایم .

جوئین‌پلین بآهستگی گفت :

ـ بال نشانهٔ پرنده‌ها میباشد .

اورسوس غرید :

ـ نادان آن علامت فرشته‌ها میباشد .

دئا گفت :

ـ جوئین‌پلین اگر تو نبودی ..

ـ چطور می‌شد ؟

ـ خدا هم نبود .

ـ دئا چای خیلی داغ است مواظب باش نسوزی .

ـ چای مرا فوت کن .

ـ امروز چه زیباسده‌ای ؟

ـ دوستت دارم .

ـ ترا می‌پرستم .

اورسوس با خودگفت :

ـ چه بچه‌های با شرفی .

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد و سپس دئاگفت :

ـ آه .. اگر بدانی شبها زمانی‌که نمایش میدهیم، در آن‌لحظه که دست بروی پیشانی تو میگذارم .. آه تو خود نمیدانی کـه چـه پیشانی نجیبانه‌ای داری .

جوئین‌پلین درآن لحظه‌ای‌که انگشتهایم موهای سرت رالمس میکند تنم بلرزه‌در می‌آید و در دل خویش‌شادی آسمانها را احساس می‌کنم .

در آن زمان باخود میگویم . در این دنیائی‌که تاریکی‌سراسر آنرا دربرگرفته است . در این دنیائی‌که من‌کسی را نـدارم در ایـن سیاهچال تیره و تار ، یك تکیه‌گاه بیشتر ندارم و آنهم تو میباشی .

جوئین‌پلین اظهار داشت :

ـ تو بمن علاقمند هستی ، منهم بغیراز توکسی را ندارم . تو از آن من میباشی . دئا چه میخواهی تا برایت انجام بدهم . آرزویت چه میباشد ، به چه چیزی احتیاج داری .

دئا جواب داد :

ـ نمیدانم .. من خود را دختری خوشبخت احساس‌می‌کنم ·

اورسوس با لحنی جدی اظهار داشت .

ـ آهای .. نیکبختی شما تخلف از قانون عمومی میباشد . تا کنون چندین‌بار گفته‌ام که شما خوشبخت هستید . سعی داشته‌باشید که دیگران متوجه این موضوع نشوند .

نیکبختان باید بداخل سوراخی بروند و تا میتوانند خویشتن‌را از نظرها پنهان دارند . کسانی که‌نیکبخت میباشند بایدهمانندتبهکاران خود را پنهان نمایند .

اورسوس ادامه داد :

من پیرزن گیسو سفیدی نیستم که براز و نیازهای‌عاشقانه‌گوش بدهم ، حوصله‌ام را سر بردید ، برویدگور خود راگم کنید .

دئا گفت :

ـ پدر برای چه شما اینقدر غرغر میکنید ؟

ـ چون میل ندارم شاهد نیکبختی دیگران باشم .

هومو نیز با اورسوس همصداگشت . از زیر میز غرشی‌بگوش رسید . اورسوس خیره شده و برسر هومو دست‌کشید .

ـ درست است توهم بدخلقی میکنی و غرمیزنی ، توهم راز و نیاز عاشقانه را دوست نمیداری چون دانا هستی .

خیلی خوب خاموش باش ، حرف زدی و عقیده خویش را ابراز داشتی حالا دیگر ساکت‌باش .

گرگ بار دیگر غرید .

اورسوس خم شد و در زیر میز بوی‌نگریست واظهار داشت:

ـ خاموش .. هومو ساکت باش .

اما گرگ از جایش برخاست و با دنـدانهای خـود بطرف در اشاره کرد .

ـ چه شده .

و پشت گردن وی را گرفت .

دئا بدون توجه به غرشهای گرگ ، در افکار شیریـن خـویش غرق شده بود .. کوری دخمه‌ای است که از آن آوای مـوزون ابدیت شنیده میشود .

در همان زمانی که اورسوس هومو راگرفته و بوی توجه میکرد جوئین‌پلین سرش را بالا گرفت .

او می‌خواست فنجان چای خود را بلب نزدیك کند اما بناگاه آن را بروی میز نهاده و باچشمان حیرتزده و هـراسان خـویش در حالیکه نفس در سینه‌اش حبس‌شده بود بیحرکت باقی ماند .

مردی در میان چهارچوبه در و در پشت سردئا ایستاده بود .

او لباس سیاهرنگ قضات را پوشیده و کلاه گیس خویش را تا روی ابروان پائین آورده و چماق‌آهنی سنگینی را که دوسر برآمده داشت در دست گرفته بود .

اورسوس که حس کرده بود کسی وارد اطاق شده است بدون آنکه هومورا رهاکند سربطرف در گرداند و چشمانش بروی، صورت مرد مزبور افتاد و بلافاصله وی را شناخت .

سراپای وجود او را لرزشی دربرگرفت .

بآهستگی درکنارگوش جوئین‌پلین زمزمه‌کرد :

ـ او وانتپاك است .

جوئین‌پلین همه چیز را دریافت .

از شدت ترس و حیرت نزدیك بود فریادی از گلویش خارج شود ولی خویشتن‌داری کرد .

کاروانسرا دار نیز در پشت سر وانتپاك دیده میشد .

وانتپاك بدون صدا و بآهستگی بازوی راست خویش‌را دربالای سر دئا فرود آورده و چماق آهنی خود را بـروی شانه جوئین‌پلین قرار داد و در همانحال با دست دیگر خویش در اطاق را نشان داد .

این ژست دوطرفه بمعنی آن بود که (بدنبال من‌بیا) کسی که چماق مزبور در روی شانه‌اش قرار می‌گرفت بغیراز اطـاعت چـاره دیگری نداشت .

در برابر این فرمان بدون صدا مقاومتی بـدون نتیجه مینمود . قوانین کیفری انگلستان برای کسی که از چنین دستوراتی لختی‌میکرد مجازاتهای سنگینی در نظر گرفته‌بود .

جوئین‌پلین بشدت ترسیده بود . حکم ناگهانی قانون برای‌وی ترس‌آور و غیرمنتظره بود . تماس چماق‌آهنی باشانه‌اش همانندضربه خوردکننده‌ای بود که برسرش وارد شده باشد.

او چاره‌ای بغیر از بحرکت درآمدن و تعقیب وانتپاك نداشت. اما برای چه ، خودش هم چیزی نمی‌توانـست دریابد و پاسخی برای این سئوال نداشت .

این موضوع برای اورسوس که خود نیز دچار ترس ونگرانی شده بود تا اندازه‌ای روشن بود .

او معرکه‌گیرها و سایر رقبای اطـاق سبز را بیاد مـی‌آورد و محاکمه خـویش را و وجود گـرگ را در خاطر مجسم میساخت از طرفی پرحرفی‌های خانمان برانداز جوئین‌پلین را بیاد می‌آورد و فکر می‌کردبخاطر آن موردتعقیب مقامات‌قانونی قرارگرفته‌اند. لرزش سراپایش را درخودگرفت .

دئا بی‌خبر از همه چیز لبخند میزد .

جوئین‌پلین و اورسوس هردو در این اندیشه بودندکه نباید او را مضطرب نمایند و بهمین جهت حرفی نمیزدند . گرگ نیزاز غریدن باز ایستاده بود .

جوئین‌پلین از جایش برخاست ، گفته‌های اورسوس را بخاطر داشت . در چنین مواردی مقاومت بی‌نتیجه است و سئوال‌بی‌حاصل .

وانتپاك چمان را در بالای سر او نگهداشت ، همه‌اطلاع‌داشتند که معنی این حرکت چه‌می‌باشد .

(فقط این مرد باید بدنبال من بیاید . سایرین بدون سر و صدا در سرجای خود باقی بمانند .)

وانتپاك عقب‌گرد کرده و بطرف در اطاق بحرکت درآمد.

جوئین‌پلین نگاهش را متوجه اورسوس کرد .

اورسوس شانه‌هایش را بالا انداخت . این حرکت علامت آن بودکه چاره‌ای بجز اطاعت در بـرابـر سرنـوشت نا معلوم خویش نداشت .

جوئین‌پلین نگاهی به‌دئا که سرگرم افکار شیرین خـویش بود انداخته و انگشت برلب نهاده و بوسه‌ای برای او فرستاد .

اورسوس که بر اثر عقب‌گرد وانتپاك قدری از ترسش کاسته‌شده بود از فرصت استفاده کرده و در زیر گوش جوئین‌پلین زمزمه کرد .

ـ برای خاطر حفظ جان خودت پیش‌از آنکه چیزی‌سئوال کنند حرفی نزن .

جوئین‌پلین مثل آنکه در اطاق بیماری‌حرکت می‌کند بدون‌صدا و بآهستگی کلاه و شنل خویش را از میخ برداشت و شنل را تا زیر چشمانش کشید و کلاه را برسر نهاد شب‌قبل لباس‌از تن خارج نساخته بود . اونگاه دیگری به‌دئا انداخته و در عقب وانتپاك که به‌آرامی از پله‌ها پائین می‌رفت بحرکت در آمد .

در آنحال گرگ غرید اما اورسوس وی را آرام ساخته وگفت. (او باز میگردد) .

وانتپاك ساکت و آرام چندقدم جلوتر ازجوئین‌پلین پیش‌میرفت او حتی سرش را نیز بعقب برنمی‌گرداند وبا این سکوت وحشتناك و بی‌اعتنائی خویش قدرت قانون را جلوه‌گر می‌ساخت .

آندو در سکوت و خاموشی کامل از حیاط کاروانسرا و آنگاه از میخانه تاریك‌گذشته و بمحل بازار مکاره رسیدند . در آنجا چند نفر باتفاق عده‌ای از ضابطین دیوانخانه ایستاده بودند .

عده کمی تماشاچی گول وگیج نیز بدون آن‌که حرفی برزبان برانند درآنجا حضور داشتند و وقتی آن‌دو را دیدند باانضباط خاص انگلیسها کوچه باز کردند .

وانتپاك از میان آن‌ها گذشته و راه‌کوچه‌های معروف‌به (لیتل استریت) را در پیش‌گرفت .

ضابطین نیز در دو طرف جوئین‌پلین در سکوت کامل همانند مجسمه‌های سنگی که شبحی را دنبال کند بجلو میرفتند .

توقیف شکنجه اعدام

قبلا گفتیم که برطبق سنن و قوانین سخت پلیسی در آن زمان دخـالت در امر دستگیری متهمین از جانب وانتپاك‌ها بـکلی ممنوع بود . قانون حکم می‌کرد کسانی که شاهد جریان دستگیری مـی‌باشند سکوت کامل را رعایت کرده و بدون آن‌که حرفی بزنند برجای خود بی‌حرکت باقی بمانند .

ولی با تمام این احوال کنجکاوانی بودند که این رسم را نادیده گرفته و دورا دورجریان دستگیری جوئین‌پلین را دنبال میکردند .

اورسوس نیز در زمره آنها بود .

اورسوس نیز باندازه کافی از این پیش‌آمد نگران و مضطرب شده بود ولی به‌سبب‌ولگردهای دوران زندگی‌خویش و بدلیل‌تجارب زیادی که در طی سالهای عمرخویش کسب کرده‌بود در مواردخطرناك بلافاصله حواس خویش را جمع کرده و مواظب همه چیز بود .

بهمین جهت بعوض آن‌که اضطراب و وحشت بـکـلی او را از پاد آورد شروع بتفکر کرد . اما اندیشیدن بی‌فایده بود . و او باید راه چ ای پیدا می‌کرد .

اورسوس از خود سئوال کرد :

ــ چه می‌توان کرد .

با رفتن جوئین‌پلین اورسوس در وسط دو خطر واقع شده بود ترس بجان جوئین‌پلین باو دستور می‌داد که وی را تعقیب نماید و از طرفی دیگر ترس ازدست دادن جان خوداو را بماندن‌تشویق مینمود.

اورسوس مرد شجاعی بود و با وجود لرزش غیرقابل توصیفی که سراپایش را دربرگرفته بود با شجاعت راه خود را برگزید .

قانون را بزیر پاگذارده وبتعقیب وانتپاك و جوئین‌پلین پرداخت

اورسوس قبل از اینکه بدنبال وانتپاك حرکت کند جانب‌احتیاط را رعایت کرده وکاروانسرادار و شاگردش و دو دختر کولی را بگوشه‌ای کشیده و بآنها دستور داد که درباره توقیف‌جوئین‌پلین‌حرفی بهیچ‌وجه نزنند واگرسراغ وی‌رااگرفت بگویند بااورسوس بیرون رفته و بزودی باز خواهد گشت .

او با خود می‌اندیشید توقیف‌جوئین‌پلین سوءتفاهمی بیش‌نیست و او بی‌گناهی‌خود را دراداره پلیس ثابت کرده و بزودی بازخواهد گشت .

اورسوس پس از این حرف بحرکت درآمد . اوبدون آن‌که جلب توجه کند . با فاصله زیادی از دنبال مأمورین پلیس حرکت می‌کرد .

ـ با تمام [illegible]

[illegible]

اورسوس می‌اندیشید که این مسئله خیلی زود حل خواهد شد .

در حالی که [illegible] که جوئین‌پلین را در میان گرفته

بردند به آخر مزرعه تارینزو رسید حدس اینکه وخامت قضیه تاچه اندازه است آسان گردید .

چنانچه جوخه بجانب چپ حرکت کند بطرف بخشداری سوت زرك خواهندرفت و درچنین صورتی مسئله بی اهمیت بوده گذارشی داده شده و بازداشت و سپس بازجوئی بعمل می آید و آنگاه حکم محکمه اعلان می شود و بادوسه شلینگ جریمه کار تمام می شود .

در این صورت جوئین پلین می تواند همین امشب در نمایشنامه شکست ظلمت شرکت جوید .

اما چنانچه جوخه بطرف راست بحرکت در می آمد اوضاع وخیمتر می شد .

در این راه زندان وحشتناکی وجود دارد .

سرانجام وانتپاك و جوخه نگهبانانی که جوئین پلین را درمیان گرفته بودند بسر کوچه تنگی رسیدند .

اورسوس درحالیکه نفس نفس می زد آنهارا زیرنظر گرفته بود آیا کدام طرف خواهند رفت .

بطرف راست پیچیدند .

اورسوس ازوحشت نزدیك بود سقوط کند. بردیوارتکیه زد تااز افتادن خود بروی زمین جلوگیری کند و باخودگفت :

ـ اوضاع خراب شد .

او با خود اندیشید حالا دیگر تعقیب چه فایده ای دارد چون سرنوشت جوئین پلین معلوم است اما پس از لحظه ای بار دیگربرترس خود غلبه کرد و بتعقیب آن ها پرداخت .

جوخه نگهبانان بمناسبت رعایت مراسم و تشریفات خاص خود بآهستگی بجلو می‌رفتند . اورسوس‌بار دیگر خود را بآنها رسانید و از فاصله‌ای دور بدنبالشان بحرکت درآمد .

بردن متهم بمحضر قاضی‌در آن زمان امری‌پیش‌پا افتاده و بدون اهمیت بشمارمی‌رفت وبهمین جهت کنجکاوی کسی را تحریك‌نمی‌نمود و بدنبال جوئین‌پلین بغیر از اورسوس کس دیگری حرکت‌نمی‌کرد.

آن‌ها از جلوی دو کلیسای روبروی‌هم گذشته و آنگاه کوچه‌های پرپیچ و خم را در پشت سر نهادند .

بالاخره متوقف شدند .

کوچه تنك و باریك بود و اثری ازخانه مسکونی‌در آن‌حدود دیده نمی‌شد . دو دیوار یکی کوتاه و دیگری بلند در دوطرف کوچه کشیده شده بود .

دیوار طرف راست سیاهرنك بود و زنجیرهائی از آن‌آویخته شده بود ، دیوار هیچ پنجره‌ای نداشت فقط شکافهائی که براثرمرور زمان در آن ایجاد شده بود دیده می‌شد .

درپای‌این دیوار درورودی کوچکی که گل‌میخهای آهنین‌برروی آن‌کوبیده شده بود دیده می‌شد .

نگهبانان در مقابل در آهنی اجتماع کرده بودند .

جوئین‌پلین در جلو و در پشت سر وی وانتپاك با چماق آهنین خود توقف کرده بود .

مأمور اجرا که بهمراه ایشان بود چکش روی در را سه مرتبه بصدا درآورد . روزنه کوچکی بازشد و مأمورگفت :

ـ از جانب ذات همایونی ـ

در سنگین آهنی بروی پاشنه‌چرخید و راه‌دخمه‌ای‌سرد وتاریك که طاقی کوتاه و وحشناك داشت در مقابل آن‌ها نمودار شد .

اورسوس متوجه شدکه جوئین‌پلین بداخل چنین دخمه‌ای وارد شد .

بدنبال جوئین‌پلین وانتپاك و سپس مأمور اجرا و سایرنگهبانها وارد شدند . در سنگین آهنی بطرزی اسرار آمیز بسته شد .

این در ، در خلوت زندان سوت‌ورك بود .

زندان سوت‌ورك دارای دو دروازه بود و بدو کوچه راه‌داشت.

دروازه‌ای که درشاهراه بود مخصوص مقامات‌دولتی‌ودروازه‌ای که در کوچه‌ای تنك و باریك قرار داشت بنام دروازه شکنجه مشهور بود به‌سایر مردم تعلق داشت .

اجساد مردگان را نیز از همین دروازه خارج می‌ساختند .

مرگ نیز خود آزادی از چنگال شکنجه بحساب می‌آمد .

جوئین‌پلین را از دروازه شکنجه بداخل زندان بردند .

زمانی که جوئین‌پلین صدای بسته شدن دروازه آهنی زندان را از پشت سر خود شنید سراپایش بلرزه درآمد .

قلبش بشدت فشرده شد . آیا چه مصائبی انتظارش را می‌کشید آیا این گرفتاری تازه چه‌معنی‌ای داشت .

حالا او در شکنجه می‌باشد .

او اطرافش را نمی‌توانست مشاهده کند . تنك و تنها در میان تاریکی قرار گرفته و بمجرد آن‌که در زندان برویش بسته [illegible]

براثر تاریکی مفرط دید چشمان خود را نیز از دست داده بود .

آنها همچنان بجلو می‌رفتند . جوئین‌پلین دستهایش را بطرفین گشود . در طرف چپ و راست وی دیواری قرار داشت . پس او در میان راهروئی تاریك بجلو می‌رفت .

کم‌کم دیدگان جوئین‌پلین با تاریکی آشنا شد و او سایه‌مبهمی از راهروئی راکه در میانش حرکت می‌کردند مشاهده نمود.

او از تصوو آنچه ممکن بود برسرش بیاید دچار وحشت شده بود و بهمین جهت گفت :

ــ آقایان مرا بکجا می‌برید ؟

اما هیچکس پاسخی بوی نداد چون آداب توقیف بدون سر و صدا اینطور ایجاب می‌نماید .

بمقابل دربسته‌ای رسیدند درباز و پس‌ازگذشتن آن‌ها بلادرنگ بسته شد . بدر دوم رسیدند ، آن‌هم باز و پس از عبور آنها بسته شد. در سوم را هم در پشت سر نهادند . این درها بخودی خود باز وبسته میشدند .

از دربان اثری نبود .

هرچه جلوتر می‌رفتند راهرو تنك‌تر می‌شد و بهمان‌نسبت‌سقف نیز پائین‌تر می‌آمد ، سرانجام بجائی رسیدند که می‌بایستی‌بطورخمیده بجلو می‌رفتند .

دیوارها مرطوب بود و از سقف آب چکه مـی‌کرد ، هوا دم داشت و وحشتناکتر از هرچیز این‌بودکه آنها هرچه جلوتر می‌رفتند بجانب پائین‌تر کشیده می‌شدند .

پائین رفتن بمعنای داخل شدن بمیان وحشتی ناشناس می‌باشد .

چه مدتی در آن حال پیش رفتند ؟ جوئین‌پلین نمی‌توانست پاسخی برای این سئوال پیدا کند .

بالاخره متوقف شدند .

تاریکی غلیظی آنها را درخود گرفته بود .

راهرو تا اندازه‌ای وسیعتر شده بود .

صدای ضربه‌ای بگوش جوئین‌پلین رسید . صدای مزبور در راهرو پیچید .

وانتپاك [illegible] چماق خویش بر جسم آهنین نواخته و آن را بصدا درآورده بود .

دریچه‌ای آهنی بالا رفت و محرابی گشوده شد .

نور مانند برقی چشمان جوئین‌پلین را خیره ساخت .

برای چندلحظه چیزی را مشاهده نکرد . سرانجام [illegible] چند دقیقه چشمانش با نور آشنا شد .

در مقابل او گودالی دهان‌گشوده بود و منظره‌ای [illegible] در داخل آن دیده می‌شد .

در زیر پای آن‌ها در حدود بیست پله بلند و [illegible] بپائین می‌رفت دیده می‌شد .

پله‌ها بسیاهچال تار[illegible] عمیقی منتهی می‌شد . بماید از پله‌ها پائین رفت .

چراغی مسی از سقف آویزان بود و [illegible] می‌ساخت .

درست در زیر چراغ و بر کف سیاهچال شبح سفید رنگ و وحشتناکی بپشت نقش برزمین‌شده بود و چون مرده‌ای چشم برهم‌نهاده و بدنش در زیربار تلی از تکه‌های سنگ قرار گرفته بود .

دست وپای او را بچهار میخ کشیده و بازنجیرهائی بپایه‌ستونها بسته بودند .

جسد عریان بود و از آن‌یك مرد بود .

جوئین‌پلین با ناراحتی از بالای پله‌ها بآن نگاه می کرد .

بناگاه صدای ناله سردی شنیده شد . ناله از شبح‌سفید رنك‌بود معلوم شد که او زنده است .

در نزدیکی شبح صندلی‌ای قرار داشت که بـر روی سنگی مسطح گذارده شده و دو مرد که‌لباسهای سیاه‌رنگی برتن‌کرده بودند در دو طرف آن ایستاده بودند . مردی نیز که شنلی ارغوانی بـرتن داشت ساکت و بیحرکت با قیافه‌ای وحشتناك نشسته ودسته‌ای‌گل‌سرخ در دست گرفته بود .

جوئین‌پلین معنی دسته گل را نمی‌دانست اما چنانچه اطلاعات زیادتری داشت متوجه می‌شدکه پیرمرد مزبور یکی از قضات عالیقدر و در عین‌حال نماینده دربار و شهرداری است .

مرد سالخورده (شریف‌کنت نشین‌ساری) بود .

از قیافه‌اش خشکی و شکوه رومیها نمودار بود .

صندلی راحتی مزبور تنها جایگاهی‌بود‌که در آنجابرای‌نشستن وجود داشت .

در کنار صندلی مزبور میزی قرار گرفته بود که رویش پر از

کاغذ و کتاب بود و عصای سفید رنك شریف هـم در رویش دیـده می‌شد .

دونفری که در دو سمت شریف ایستاده بودند یکی دکتردرطب و آن دیگری دکتر حقوق بود .

در پشت سر شریف درکنار پله‌ها مردی نشسته‌بودکه پرونده‌ای مقوائی در مقابلش قرار داشت . او منشی دادگاه بود .

مرد سیاهپوش نیز به‌یکی از ستون‌ها تکیه زده بود . این مرد دژخیم یا مأمور شکنجه بود .

جوئین‌پلین ناراحت و نگران در بالای پله‌ها ایستاده و بـدنش بلرزه در آمده بود . لرزش وی دلایل بسیاری داشت .

او بمغزش فشار می‌آورد تا شاید بتواندگناه نابخشودنی‌خویش را که باعث کشیده شدنش بآن محیط پر از وحشت شده بود . دریابد

مردی که بچهار میخ کشیده شده‌بود بار دیگر نالید .

جوئین‌پلین حس کرد که کسی وی را ازپشت سر بجلو میراند.

این شخص وانتپاك بود .

جوئین‌پلین متوجه شد که باید از پله‌ها پائین برود .

او اطاعت کرد .

با احتیاط پله به‌پله شروع بپائین رفتن کرد . مامور اجـرا نیز دوپله عقبتر از وانتپاك حرکت میکرد .

جوئین‌پلین هرپله‌ای که بپائین می‌رفت خود را بمرك نـزدیکتر مشاهده میکرد وبهمین جهت آرامش ظاهری می‌یافت . سرانجام بـا رنگی پریده بانتهای پله‌ها رسید .

انسانی که مانند یك کرم له شده و به‌چهارمیخ کشیده شده‌بود بار دیگر نالید .

صدائی از میان تاریکی شنیده شد .

ـ جلوتر بیا .

شریف جوئین‌پلین را مخاطب قرار داده بود .

جوئین‌پلین قدمی بجلو برداشت .

صدا تکرارکرد :

ـ بازهم جلوتر.

جوئین‌پلین قدم دیگری بجلو رفت .

شریف اظهار داشت :

ـ باز هم نزدیکتر .

مامور اجرا درکنارگوش جوئین‌پلین باصدائی پر از خشونت گفت :

ـ شما در برابر شریف منطقه ساری میباشید .

جوئین‌پلین بطرف مردی که شکنجه دیده بود جلو رفت وبوی خیره شد . او هنوز هم زنده بود . وحشت جوئین‌پلین چندبرابرشد .

لباس مرد مزبور را از بدن خارج ساخته و او کاملاعریان‌بنظر میرسید و فقط تکه‌ای بجای برگ درخت در زیر نافش دیده می‌شد . او پنجاه یا شصت ساله بنظر می‌رسید .

سرش طاس و تارهای سپید مو برچانه‌اش دیده می‌شد .

بدنی استخوانی و سری چون جمجمهٔ مردگان داشت .

بر روی شکمش ورقه‌ای آهنی گذارده و پنج یا شش قطعه‌سنك

بزرك بر روی آن نهاده بودند .

شریف بدون آن‌که دسته‌گل را برزمین بگذاردعصای سفیدرنك خویش را از روی میز برداشت و آن را بطرف بالا نگهداشت و گفت :

ـ بنام نامی ملکه .

آنگاه عصایش را بر زمین گذاردوگفت :

ـ ای مردی‌که ترا بزنجیر بسته‌اند ، صدای عدالت را برای آخرین دفعه بشنو . ترا برطبق مقررات و رعایت تشریفات از زندان باینجا آورده‌اند .

باوجود تذکراتی‌که داده شده و حالا نیز تکرار می‌گردد بر اثر روح مقاومت پلید خود ، از اظهار حقایق خود داری کرده‌ومهرسکوت برلب‌نهاده‌ای . عمل شما هرزگی می‌باشد . قانون در نزد همه‌کس محترم است بغیر از دزدها و راهزنان که تصاحب و غارت دارائی دیگران شیوه آن‌ها می‌باشد .

دادیارگفته‌های شریف را بزبان لاتین تکرار کرد .

شریف ادامه‌داد :

ـ کسی‌که از جواب دادن در برابر محکمه خودداری کند مظنون بارتکاب تمام جرائم می‌باشد از چنین آدمی هر جنایتی ممکن سربزند. کسی‌که در برابرقاضی‌سکوت نماید وجواب نگویدبدروغگو و جزء خرابکاران علیه امنیت کشور میباشد .

دادیار گفته‌های او را بزبان لاتین تکرار کرد :

ـ ای مرد ، چون نخواسته‌ای سکوت خویش را در هم شکسته

و به‌سئوالات ما جواب بدهی بعنوان یك متجاسر و تبهکار شناخته شده و بآزمایش سخت و سنگین کنونی دچار گشته‌ای .

این نتیجه کار خودت است . قانون بمن دستور میدهد که ترا در جریان امر قرار بدهم . ترا باین سیاهچال آورده عریان کرده و از پشت بروی زمین سرد و نمناك خوابانده‌اند .

چهار دست و پای تو با زنجیر بچهارستون بسته‌شده یك‌صفحه آهنی بر روی شکم و سینه‌ات گذارده شده ، بر روی آن سنگهائی که تاب تحمل آن‌ها را داری قرار داده شده است .

قانون حتی متذکر میشود که زیادتر از آنچه می‌توانی تحمل کنی سنگ بر روی شکمت قرار داده شود .

دادیار بزبان لاتین اظهار داشت :

ـ بیشتر از آنچه تاب تحملش را داری .

شریف در دنباله سخن خویش افزود :

در چنین حالی قبل از آن که آزمایشهای شدیدتری دربار‌ه‌ات اجرا شود ، اینجانب شریف منطقه‌ساری توصیه کردم که‌سکوت خود را شکسته و همه‌چیز را اقرار کنی . اما تو باوجود آن‌که بوسیله زنجیرهائی بسته شده و عذاب و شکنجه دیده‌ای باز هم‌باروح‌مقاومت شیطانی خویش از جواب دادن طفره رفته‌ای دادیار بزبان لاتین گفت :

ـ بوسیله زنجیر عدالت .

شریف افزود :

ـ براثر خود داری و لجاج و عناد تو برای آنکه ثابت شود

که قانون از تو لجوج‌تر می‌باشد طبق گفته صریح مقررات کیفری بشکنجه‌ات ادامه داده شده است .

روز اول بتو آب و غذا نداده‌اند .

دادیار بزبان لاتین تکرار کرد :

ـ نه آب و نه‌غذا .

برای چند لحظه سکوت برقرار شد . صدای نفس بریده بریده مرد عذاب دیده از زیر سنگهائی که بر روی شکمش قرارداشت‌شنیده می‌شد .

دادیار بسخن خویش ادامه داد .

ـ برطبق ماده پانصدوچهار قانون .

شریف بار دیگر بسخن درآمد :

ـ در روز نخست آب و غذا بتو ندادند . در روز سوم قدری آب بدون غذا بتو دادند . این آب از مایعی بود که از داخل فاضل آب زندان جاری می‌باشد .

حالا روز چهارم می‌باشد . چنانچه نخواهی جواب بدهی تا لحظه مرگ بهمین حال باقی خواهی ماند . این دستور عدالت است.

دادیار اظهار داشت :

ـ دستور عدالت .

شریف ادامه داد :

بهنگام مرگ هیچکس برب‌الای سرت نخواهد بود حتی‌اگر خون از گلو زیر بغل و تمام اعضاء و جوارح بدنت جاری گردد .

دادیار گفت :

- از دهان تا پهلوها .

شریف ادامه داد :

- ای مرد . خوب دقت کن . عواقب کار بدست‌خودت میباشد چنانچه این سکوت لعنتی را در هم شکنی از حق قانونی خویش برخوردار خواهی‌شد . در آن صورت ترا بدار میکشند ولی‌مبلغی‌پول بتو تعلق خواهدگرفت .

دادیار اظهار داشت :

- برطبق فصل بیستم قانون مجازات عمومی .

شریف ادامه داد :

- در اینصورت بعد از مراسم مذهبی در زندان بدار آویخته میشوی . این مزایای اعتراف است . آیا حاضر هستی به سئوالات نماینده علاالت پاسخ بدهی .

شریف سکوت کرد . امامتهم بازهم‌جوابی نداد . شریف ادامه داد :

- بعد از هفتاد و دو ساعت آزمایشهای اولیه حالا روز چهارم فرا رسیده است .

ای مرد،امروز آخرین روزاست . بدستور قانون چهارمین‌روز، روز مواجهه است .

دادیار بزبان لاتین غرید .

- روز چهارم روز مواجهه است .

شریف افزود :

- قانون چنین روزی را برای روبرو شدن انتخاب کرده است

در چنین روزی تکلیف متهمین با گفتن بله یا نه معلوم میشود .

دادیار گفت :

ـ طبق فرمان آدلستان . فصل اول صفحه یکصد و هفتاد و سه .

چند لحظه‌ای سپری شد . آنگاه شریف رویش را بطرف متهم کرده و بالحنی جدی و خشن گفت :

ـ ای‌مردی که بروی زمین خوابیده‌ای .

او لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد :

ـ آیا صدای مرا میشنوی .

مرد متهم حتی تکانی هم نخورد .

شریف اظهار داشت :

ـ بنام قانون چشمانت را بگشا .

ولی مرد متهم بیحرکت باقی ماند .

شریف نگاهش را متوجه پزشك که در طرف چپش ایستاده‌بود کرده وگفت :

ـ دکتر تشخیص بدهید .

پزشك از روی سکو پائین آمده و بمرد متهم نزدیك شدوگوش خویش را بردهان او گذارد . نبضش را در دست گرفته و پس از معاینه برخاست .

شریف گت :

ـ خوب .

پزشك جواب داد :

ـ هنوز میتواند بشنود .

شریف سئوال کرد :

- آیا می‌بیند ؟

پزشك گفت :

- بله می‌تواند ببیند .

باشاره شریف‌مامور اجرا و وانتپاك جلو رفتند. وانتپاك دربالای سر متهم فرارگرفت و مامور اجرا نیز در پشت سر جوئیں‌پلین‌توقف کرد .

شریف در حالیکه دسته‌گل را در بالای سر خود گرفته بود با صدای بلند و خشکی خطاب به مرد شکنجه دیده گفت :

- ای تیره‌بخت از من بترس و نگذار بیش از این خشمگین‌شوم من میتوانم ترا بیشتر هم شکنجه‌بدهم ولی بهتراست آنچه را میگویم اطاعت کنی و خویشتن‌رارها سازدی .

ساعت مواجهه فرا رسیده است و تو باید جواب بدهی دست‌از مقاومت بردار . ای‌موجودی که آخرین لحظات مرك‌خویش را سپری میکنی خوب بآنچه می‌گویم گوش کن .

اگر نمی‌خواهی برای روز ها و هفته‌ها بحال احتضار بسربری و در این سیاهچال بمانی اگر میل نداری ازگرسنگی و تشنگی درزیر بار سنگینی که‌برروی‌شکم داری جان‌بسپاری ودرصورتیکه نمیخواهی تك و تنها در اینجا بمانی و طعمه موشها و سایر حشرات بشوی .

اگر نمی‌خواهی باحالی که داری بدون آن که پزشکی‌بر بالینت باشد و مرهمی برزخمت بگذارد و کشیش جرعه‌ای از شراب مقدس بردهانت بریزد ، جان بسپاری ترا سوگند میدهم و اصرار میکنم که

به‌آنچه برزبان می‌آورم بدقت توجه‌کنی و قبل از آنکه لبانت براثر حمله مرگ سیاه رنگ شوند سربرداشته و چشمانت را بازکنی وبگوئی آیا این مردی راکه اینك در مقابلت قرار گرفته است میشناسی یانه ؟

متهم سربرنداشت و دیدگانش را نیز بازنکرد .

شریف نگاهش را متوجه وانتپاك و مامور اجرا کرد .

مامور اجرا کلاه جوئین‌پلین را از سرش برداشت و شنل را از روی شانه‌اش پائین‌کشید . او را بروی دست بلندکرده و درحالیکه صورتش را در زیر نـور چـراغ نـگهداشته بود در مقابل متهم قرار گرفت .

صورت جوئین‌پلین در زمینه سایه روشن سیاهچال بـرجسته‌تر بنظر میرسید .

در همین وقت وانتپاك نیز خم شد وبادو دست سر متهم‌راگرفته و بجانب جوئین‌پلین نگهداشت . آنگاه با دو انگشت شست و سبابه خویش پلکهای بستهٔ دیدگان او را گشود .

چشمان وحشت زده و نگران مرد نمودار شد .

متهم جوئین‌پلین‌را مشاهده‌کرده ا

او بناگاه‌سربرداشت،دیدگانش رابیشترگشود و با دقت‌زیادتری بر او نگریست .

سپس تا آنجا که وزنه سنگین روی سینه‌اش‌اجازه میدادنیم‌خیز شد و فریاد برآورد :

ـ خودش است .. بله .. هم اوست .. بله. و خنده‌ای وحشتناك سرداده و تکرارکرد :

ـ خودش است .

سرش بروی زمین افتاده و چشمانش بسته شد .

شریف اظهار داشت :

ـ منشی بنویسید .

جوئین‌پلین با وجود ترس بسیار تا این زمان تعادل خویش را از دست نداده بود . ولی فریاد متهم که میگفت خودش‌است.. خودش است . تعادل وی را از دستش گرفت و فرمان منشی بنویسید او را برجای میخکوب ساخت .

اینطور تصور کرد که‌مردجنایتکاری‌میخواهد اورانیزدرسرنوشت شوم خویش شریك نماید .

اما او علت این امر را نمی‌دانست . خویشتن را در حالیکه همانند متهم بچهار میخ کشیده شده بود در نظر مجسم می‌ساخت واز تصور چنین منظره‌ای زمین در زیر پایش بلرزه در می‌آمد .

او در حالیکه زبانش بند آمده بود با دست پاچگی واضطراب معصومانه‌ای فریاد زد :

ـ دروغ است .. من نیستم ، من این مرد را نمیشناسم او نیز نمی‌تواند مرا بشناسد . ن[illegible] امشب در انتظار من میباشد . از جان من چه میخواهید ؟

مرا آزاد کنید ، اصلا برای چه مرا باین سیاهچال آورده‌اید ؟ پس قانون کجاست .

جناب قاضی‌می‌گویم که‌من نیستم ، من از هرگناهی که فکرش را هم بنمائید مبرا هستم . من کاملا بی‌گناه‌می‌باشم‌وتاکنون‌کارخلافی

انجام نداده‌ام ،

ممکن است تحقیق بفرمائید ، وضع زندگانی من کاملا روشن است . من و این مرد نسبتی با یکدیگر نداریم .

مانند دزدی مرا دستگیر ساخته اید ، برای چه. چرا مرا اینطور توقیف نموده‌اید ؟

من جوان دوره‌گردی هستم که در نمایشنامه‌ها بازی می‌کنم من مرد خندان هستم . عده زیادی تا بحال مردی که مـی‌خندد را مشاهده کرده‌اند .

ما در تارنیزو سکونت‌داریم. بیست وپنج‌سال بیشتر ندارم. اسمم جوئین‌پلین میباشد .

آقای قاضی لطفاً اجازه بفرمائید مرا ازاین سیاهچال‌خارج کنند بمن رحم کنید . بمردی بی‌گناه و بی‌پناه رحم نمائید . حالا در برابر شما معرکه‌گیر بیچاره و تیره‌بختی قرارگرفته است .

شریف گفت :

ـ خیر ، شما اشتباه میکنید . در مقابل من لـرد کـلانچارلی . بارون کلانچارلی و هنگرریل مارکی کرلئون‌سیسیل و (پر) انگلستان قرارگرفته است .

سپس از جای برخاسته و مبل خویش را به‌جوئین‌پلین‌نشان‌داده و ادامه داد :

ـ جناب اشرف . لطفاً بفرمائیدبنشینید .

دریا و سرنوشت

جوئین‌پلین گیج‌شده‌بود . اوچیزی نمی‌فهمید، پشت‌سرخودرا نگاه‌کرد تا مشاهده کند شریف با چه کسی حرف می‌زند .

وانتپاك و مامور اجرا به‌جوئین‌پلین نزدیك شدند و زیر بازوی او را گرفتند .

او حس‌کردکه بر روی صندلی را حتی که شریف از رویش برخاسته بود قرار میگیرد .

او بدون آنکه فکری در اینباره بنمایـد خویشتن را در اختیار آنها نهاد .

زمانی‌که جوئین‌پلین بروی صندلی دسته‌دار نشست مامور اجرا و وانتپاك چند قدمی بعقب برداشته و راست و بیحرکت در پشت سر وی قرارگرفتند .

سپس شریف دسته‌گلی راکه از آنزمان در دست داشت بروی سکو نهاده و عینك خویش را از دست منشی گرفت و آن را بر چشم نهاد .

از زیر پرونده‌های زیادی که در روی میز قرار داشت برك کاغذ پا شمس زرد رنك وچروك شده‌ای را خارج ساخته ودر دست گرفت.

در یکطرف کاغذ مزبور چیزهائی‌نوشته شده بود . شریف در زیر نور چراغ ایستاد و کاغذ را بدیدگان خویش نزدیك ساخته و بـا

صدائی مخصوص و پر ابهت شروع بهخواندن آن کرد .

« بنام پدر و پسر روح‌القدس .
« در این روزکه ۲۹ ژانویه‌سال‌هزار وششصد
« و نود میلاد خداوند ما میباشد .
« در ساحل متروك پرتلندکودك ده ساله‌ای را
« بخاطر آنکه از سرما و گرسنگی نابودشود
« و بمیرد از روی شرارت تنها گذاشتیم .
« این بچه درزمانی که‌بیشر ازدو سال نداشت
« بفرمان همایون اعلیحضرت جك‌دوم فروخته
« شده است .
« این بچه‌لرد فرمن کلانچارلی، فرزندمشروع
« و منحصر بفردلردلینوس کلانچارلی‌مرحوم
« بارون کلانچارلی و هندویل مارکی کریون
« ایتالیا و (پر) امپراطوری انگلستان وازبطن
« همسرش آن بردشا و فقید میباشد .
« این بچه وارث دارائی و القاب‌پدرش‌میباشد
« وبهمین جهت بدستور مطاع ملوکانه فروخته
« شده وبا عمل‌جراحی‌ای که برروی‌صورتش
« انجام شده آنرا دگرگون ساخته‌اند .
« این بچه‌برای آنکه بتواند در نمایشهابعنوان
« مسخره شرکت جوید آموزش و پرورش
« یافته است .

« او در سن دو سالگی زمانی که پدرش را از
« دست داده از جانب پادشاه بمبلغ ده لیره
« استرلینگ فروخته شده است .
« لرد فرمن کلانچارلی در دوسالگی بوسیله
« نویسنده این سطور خریداری شده و بوسیله
« یك مرد هلندی بنام هاردکانون مورد عمل
« جراحی قرارگرفته .
« هارد کانون تنها کسی میباشد که از اسرار و
« رموز عمل جراحی بمنظور دگرگون‌ساختن
« صورت طبق روش دکتر کنکست اطـلاع
« دارد .
« هاردکانون بوسیله چنین عملی خندد جاودان
« را برچهره این بچه نقش زده است .
« هاردکانون بهنگام این عمل کودکرا بیحس
« کـرده و بهمین جهت او از آنچه بـروی
« صورتش انجام شده بی‌اطلاع است .
« این بچه اطلاع ندارد کـه لـرد کلانچارلی
« می‌باشد .
« او تصور میکند که جوئین‌پلین نامدارد .
« هاردکانون تنها کسی است که از چنین‌عمل
« جراحی‌ای با اطلاع میباشد و ایـن بچه نیز
« تنها فردی است که عمل مـزبـور بـر روی

« چهره اش انجام شده است .
« آنچه این عمل را از دیگر اعمال جـراحی
« متمایز مینماید اینست که اگر او بسن پیری
« برسد و موهای سیاهش نیز سفید گردد باز
« هم هاردکانون در نخستین نگاه وی را خواهد
« شناخت .
« در این زمان که ما در حال نوشتن این نـامه
« می باشیم هاردکانون که بخوبی از این ماجرا
« اطلاع دارد و خود مسبب این ماجـرا بوده
« است در زندان والاحضرت ، شاهزاده رانژ
« معروف به کیوم سوم زندانی است. هاردکانون
« به اتهام عضویت در باند کمپراشیکوها توقیف
« شده و در زنـدان چتام بزنجیر کشیده شده
« است .
« این بچه بوسیله خدمتکار لـرد لینوس فقید بما
« فروخته شد و نوکر مزبور نیز پس از انجام
« این عمل کشته شد تا کسی از اسرار این کار
« با اطلاع نشود .
« درحال حاضر فقط ما که درحال غرق شدن هستیم
« و هــاردکانون شاهد این ماجرا میباشیم و
« بغیر از ما کسی از آنچه گـذشته اطـلاعی
ندارد .

« ما در این روز برای فرار از سرنوشتی نظیر
« آنچه برسر هاردوکانون آمده است بهنگام
« فرار از انگلستان از ترس جان خود برای
« رهائی ازمجازات شدید که‌پارلمان‌نیز تصویب
« کرده است در سر شب بچه مزبور را که‌بنام
« جوئین‌پلین نامیده میشود و در حقیقت‌همان
« لرد فرمن کلانچارلی‌می‌باشد درساحل‌پر تلند
« رها کرده‌ایم .
« ما برای حفظ اسرار در برابر پادشاه‌سوگند
« یادکرده بودیم نه در مقابل خداوند و حالا
« در این شب که در وسط دریا در معرض
« طوفانی شدید واقع شده و در حال‌غرق‌شدن
« می‌باشیم ، بادلی آکنده از نا امیدی واندوه
« در مقابل خداوند که زندگی و مرگ ما در
« دست او می‌باشد زانو زده و برای نجات
« روح خویش بدون ترس از مردم ولی باببم
« از خشم خداوندی بتوبه وپشیمانی ازآنچه
« درگذشته انجام داده‌ایم میپردازیم .
« در آستانه مرگ‌حقایق‌را نوشته وآنرابدست
« دریای خشمگین می‌سپاریم، باشد که روزی
« بخواسته خداوند مورد استفاده قرارگرفته
« و باکره مقدس بکمک‌مابشتابد .

آمین : امضاءکنندگان »

شریف نامه را از مقابل چشمانش دور ساخته وگفت :

ـ خط و امضاءها بطور کلی بایکدیگر متفاوت هستند .

شریف پس از قدری سکوت باصدای مخصوص قضات روبه متهم کرده و گفت :

ـ هاردکانون شما در نخستین‌دفعه‌ای که‌این‌قمقمه‌رامشاهده کردید آنرا شناختید ولی‌پس از آنکه از مضمون‌نامه داخل آن با اطلاع‌شدید بامیداینکه بچه‌رهاشده هرگزپیدا نخواهد شد ازجواب دادن‌به‌سئوالات دادگاه خودداری کردید .

براثر خودداری و لجبازی شما مورد شکنجه و آزار قرار گرفتید و برای بار دوم نیز اعتراف‌نامه را برای شماخواندند امابازهم از اظهار مطلب خودداری نمودید .

ولی امروزکه روز چهارم و طبق قانون روز روبرو شدن‌میباشد با مشاهده‌کسی‌که در روز۲۹ ژانویه سال‌هزار و ششصد ونود درساحل پرتلند رهاشده بود ، روح مقاومت شیطانی شما از میان رفت و مهر سکوت از لب برداشته و قربانی خود را شناختید و بمامعرفی کردید.

متهم چشمانش را بازکرد و درحالیکه سعی می‌کرد سر خود را بالا نگهدارد باصدائی ضعیف ولی پراز آرامش گفت :

ـ من سوگند یادکرده بودم که رازدار باشم و تاآنجاکه برایم مقدور بود نیز باین سوگند وفادار ماندن .

بله‌بگذارید اینطور باشد ، او خودش میباشد ، پادشاه باراده خویش و من باهنر خود او را باینصورت درآوردیم .

پس رویش را بجانب‌جوئین‌پلین کرده‌وگفت :

ـ حالا برای همیشه بخند .

او پس از این حرف خودش نیز شروع بخندیدن کرد .

حالا خنده‌اش بسیار هولناك بود .

پس از لحظه‌ای صدای خنده قطع گردید و و مردشکنجه دیده بروی زمین سقوط کرد و پلکهای دیدگانش بروی هم‌قرارگرفت .

شریف که اجازه داده بود متهم حرف بزند پس از سکوت او خود شروع بسخن گفتن کرد :

ـ اعترافات وی را بنویسید .

او پس از لحظه‌ای افزود :

ـ هاردکانون شما برطبق قانون امروز پس از شکنجه‌ومواجهه بگناه خویش اقرار کردید . بنابراین از سیاهچال آزاد و با عـواطف پادشاهی مانند آدمفروشان بدار آویخته میشوی .

شریف کاغذ پارشمن‌را بروی میز قـرار داده وعینکش را نیز از چشم برداشت و دسته‌گل را بدست‌گرفته وگفت :

ـ عذاب و شکنجه تمام شد. هاردکانون‌از ذات همایونی‌تشکر کنید .

مأمور اجرا اشاره‌ای بمرد چرم پوش نمود .

جلاد بجلو رفته و اول سنگهاو سپس صفحه آهنی را از روی سینه و شکم مرد متهم برداشت . دنده‌های خوردشده مرد بخت‌برگشته نمایان شد . سپس زنجیرها را هم از دست وپای وی باز کرد .

شریف گفت :

ـ هاردکانون بلند شوید .

اما مرد حرکتی نکرد .

جلاد دست وی‌راگرفته و سپس رها کرد . دست بی‌اراده پائین افتاد . آنگاه پایش را گرفته و رها کرد ، آن‌نیز بر زمین سقوط کرد.

پزشك جلو رفته و او را مورد معاینه قرار داد و سپس‌ازجایش برخاسته و اظهار داشت :

ـ او جان سپرده است .

شریف اشاره‌ای به‌وانتپاك کرده و گفت :

ـ همین امشب جسد وی را از اینجا خارج نمایید .

وانتپاك بعلامت اطاعت سرش را خم نمود .

شریف اظهار داشت .

ـ گورستان‌مقابل زندان است .

وانتپاك بار دیگر سرش را خم نمود .

شریف سپس دسته‌گل را بدست چپ خود داده وبادست راست عصایش را بلندکرد ودر مقابل‌جوئین‌پلین ایستاد وپس از تعظیم‌غرائی در حالیکه بصورت وی‌می‌نگریست‌گفت :

ـ عرض‌شودبحضور جناب‌اشرف اینجانب فیلیپ‌دترپل پرسون شوالیه شریف منطقه ساری باهمکاری منشی‌دادگاه وافسران‌فرمانبردار و بنا بدستور علیاحضرت ملکه باتوجه بمأموریتی که‌برعهده‌مان‌گذارده شده و باتوجه به‌تکالیف و مسئولیت‌های خود و بـا اجـازه صدارت عظمای انگلستان . پس از فراهم نمودن ادعانامـه و تشکیل جلسه محاکمه ، بعد از رسیدگی و تحقیق و خواندن اعترافنامه و انجام امر مواجهه و با در نظر داشتن اوضاع پایان دادرسی را اعلان می‌نمایم

و می‌گوئیم که جنابعالی‌فرمن کلانچارلی بارون کلانچارلی وهنگرویل مارکی‌کوسرون سیسیل، نجیب‌زاده انگلیسی می‌باشید و از خـداوند بزرگ برقراری مقام و مرتبت جناب اشرف را خواهانیم .

او پس از این حرف بار دیگر در مقابـل جـوئین‌پلین تعظیم کرد .

حاضرین همگی بغیر از جلاد در مقابل‌جوئین‌پلین‌تعظیم کردند جوئین‌پلین که‌گیج شده بود فریاد زد .

ـ آه .. مرا بیدار کنید .

و در حالی که رنگ برچهره نداشت از روی صندلی برخاست.

صدائی ناشناس در همان لحظه شنیده شد .

ـ آمده‌ام تا شما را بیدار نمایم .

مردی که تا آنزمان درگوشه‌ای درمیان تاریکی پنهان شده بـود [illegible] او اندامی چاق و سر و وضعی مرتب داشت و نسبتاً مسن بنظر [illegible] .

او با احترام به جوئین پلین سلام کرد . مردی نوکر باب و [illegible] و دور از زشت‌های خشك وزننده‌قضات بنظر می‌رسید.

[illegible] برای بیدار کردن شمام آمده‌ام . جنابعالی مدت بیست‌و [illegible] بودید . اما حالا زمان بیداری فرا رسیده است . تا [illegible] که شما جوئین‌پلین نامیده می‌شوید و حال آنکه [illegible] کلانچارلی میباشید .

[illegible] تصور میکردند که در زمره توده ملت میباشیدامابایدآگاه باشید که در ردیف اشراف و نجبا هستید .

فکر میکردید از صف آخر اجتماع هستید و حال آنکه باید بدانید از مردمان طراز اول جامعه بحساب می‌آئید .

منظر خود و دیگران مردمسخره‌ای‌هستید اما ازحالا ببعدنماینده مجلس اعیان می‌باشید . نه‌تنها بینوا نمی‌باشید بلکه در ردیف ثروتمندترین و سرشناسترین مردمان انگلستان هستید . شما از مردمان بزرگ کشور بشمار میروید و نباید خود را پست پندارید .

حضرت اشرف از خواب بیدار شوید .

جوئین‌پلین بآهستگی و با صدائی که ترس و وحشت در آن بخوبی احساس می‌شد زیرلب گفت :

ــ این ماجرا چه‌معنی‌ای دارد ؟

مرد چاق و کوتاه قدگفت :

ــ حضرت اشرف من بارکیلفدرو یکی از افسران دریا داری می‌باشم . این قمقمه را در ساحل اقیانوس پیدا کرده و بمن داده‌اند . من در حضور دو نفر از قضات دریا داری مهر از آن برگرفته واین‌دو قاضی که هردو از اعضاء پارلمان بوده‌اند این موضوع را تأکید کرده و صورت‌مجلس نموده‌اند .

من گزارشات لازمه را بحضور علیاحضرت ملکه تقدیم نموده و بنا بدستور همایونی تمام تشریفات قانونی این ماجرا را دنبال‌کرده حالا نیز شاهد آخرین مرحلهٔ آن یعنی مواجهه بوده‌ام که خوشبختانه امروز بپایان رسید .

جناب اشرف معنی این ماجرا اینست که شما لرد امپراطوری انگلستان ، قانونگذار ، قاضی ، حاکم پرقدرت ، لباس ارغوانی‌پوش

همرتبه شاهزادگان وهم‌شأن امپراطورها می‌باشید و تاج طلائی اشرافیت برسر شماقرار خواهدگرفت و بادوشس که دخترپادشاه‌می‌باشدازدواج خواهید نمود .

این تغییر وضع بقدری ناگهانی و دور از انتظار بودکه‌اورا از پای درآورد وگیج و بیهوش برزمینش زد .

***

جوئین‌پلین وقتی بهوش آمد و چشمانش را گشود متوجه‌شد که شب فرا رسیده است . او بر روی تختی در وسط تالاری بزرگ قرار داشت .

در نزدیکی وی مردی باسر برهنه بحالت احترام ایستاده بود . این مرد همان کسی‌بودکه در سیاهچال از میان تاریکی بیرون آمده و گفته‌بودکه می‌خواهد او را از خواب بیدار نماید و تمام ماجرا را برایش شرح داده و بوی‌گفته بودکه او لرد کلانچارلی میباشد .

در تالار بزرگ بغیر از جوئین‌پلین و آن مرد کس دیگری دیده نمی‌شد . در نزدیکی او دو میز دیده می‌شدکه رروی هرکدام از آنها یك شمعدان شش شاخه زیبا روشن شده بود .

در روی یکی از میزها مقداری کاغذ و برروی‌آن دیگری‌ظرفی بزرك که در وسطش مرغی سرخ‌کرده و شراب و براندی قرار داشت دیده میشد .

درآن‌طرف پنجره بلندی که ازکف اطاق تا سقف‌امتداد داشت آسمان‌آبی رنك بهاری دیده می‌شد .

در یك طرف آن تالار بخاری‌بزرگی دیده میشدوشعله‌های آتش

درون آن با رنگی سرخ و زرد به اینطرف و آن‌طرف میرفت.

آدمی که نیمه وحشی بار آمده باشد درقصر اشراف نیز احساس آرامش و ناراحتی نمی‌نماید . تالار با شکوه ترس‌آور بود . جاه و جلال بوجود آورنده وحشت است .

چه کسی ممکن‌است دراین قصرزندگی کند، این قصرپرشکوه متعلق به کدام شخصیت عالیمقام است .

جوئین‌پلین که هنوز بدرستی هوش خویش را باز نیافته بود بشدت می‌ترسید و بهمین جهت گفت :

ـ من در کجا هستم .

مردی که در مقابلش قرار داشت گفت :

ـ حضرت اشرف شما در کاخ خودتان میباشید :

جوئین‌پلین نمی‌توانست افکار خود را متمرکز کند او از آن ماجرا سر درنمی‌آورد . مردمان ضعیف از لـه شدن بیم دارند ، آنها مراقبت میکنند که کسی آن‌ها را در زیرپای خود نگذارد .

جوئین‌پلین هم مدتها جزءتوده مردم بحساب می‌آمد .

مرد کوتاه قد بار دیگر تکرار کرد :

ـ حضرت اشرف جنابعالی درکاخ خود میباشید .

جوئین‌پلین دست بر سر و روی خویش کشید. او می‌خواست اطمینان یابد که آنچه را مشاهده می‌کند و بـرایش روی داده حقیقت دارد .

او متوجه شد که بجای لباسهای خشن و کهنه سابق اکنون جلیقه‌ای از ماهوت نقره‌ای رنك ونیم‌تنه‌ای از حریر گلدوزی شده بر تن دارد .

کیسه‌ای بزرك نیز که پر از سکه بود در جیب جلیقه‌اش سنگینی می‌کرد. وقتی او را ازسیاهچال بکاخ می‌آوردند لباسهایش را نیزعوض کرده بودند.

مردی که در برابرش ایستاده بود افزود:

ـ حضرت اشرف لطفاً بیاد داشته‌باشید که من بار کیلفدرو کارمند دریاداری می‌باشم و قمقمه هاردکانون را من باز کرده و اقرارنامه‌ای را که تعیین کننده سرنوشت شما می‌باشد از داخل آن خارج ساخته‌ام جوئین‌پلین با بهت و حیرت بمرد مزبور می‌نگریست.

بارکیلفدرو در دنباله سخن خویش گفت:

ـ حضرت اشرف بغیراز این کاخ قصر هنکرویل که با شکوهتر و زیباتر از اینجا می‌باشد متعلق بشما است. قلعه کلانچارلی نیز که مقر حکومت شما و یادگار دوران ادوارد باستانی است از آن شما می‌باشد.

نوزده نایب‌الحکومه بادهات و رعایابشما تعلق دارد ودرحدود چهل هزار رعیت در زیر دست شما می‌باشند.

بنابراین شما در قلمرو حکومت خویش پادشاه بحساب میآئید و حق دار زدن رعایا را نیز دارید.

شما رئیس یك طایفه بزرك هستید و هشت قصر ویك‌معدن‌ذغال سنك بشما تعلق دارد یك ایالت از آن شما می‌باشد و کوهستان وشهر نیوکانتن نیز بشما تعلق دارد. عایدی شما از این راه چهل هزار لیره استرلینك است یعنی چهل‌بار بیش‌از بیست وپنجهزارفرانك درآمدی که ثروتمندترین مردان فرانسه آرزوی داشتنش را دارند.

بارکیلفدرو اشاره‌ای به‌یك جعبه کرده‌و گفت :

ـ قربان دوهزار سکه طلا در داخل این جعبه است‌علیاحضرت ملکه این مبلغ را برای مخـارج ضروری اولیه جنابعالـی مرحمت کرده‌اند .

جوئین‌پلین درصندلی خود جابجا شد و گفت :

ـ این پول‌ها را بپدرم اورسوس بپردازید .

مرد چاق اظهار داشت :

اطاعت می‌شود . خودم فردا باید بلندن بروم و سکه‌ها را نیز با خود خواهم برد .

جوئین‌پلین اظهار داشت :

ـ من خودم آن‌ها را می‌برم .

لبخند از چهره بارکیلفدرو محو شد و گفت :

ـ غیر ممکن است .

او پس از کمی سکوت ادامه داد :

ـ حضرت اشرف از اینجا که کـرلئون ـ لـوج و مجاور قصر سلطنتی می‌باشد تا لندن بیست و سه مایل راه است ، هیچکس ازورود شما باینجا اطلاع ندارد . شما را با کالسکه سربسته‌ای که‌در کنارزندان سوت ورك انتظارتان را میکشید ، باینجا منتقل کرده‌اند . کلیه کسانی که شما را باینجا آورده‌اند از هویت شما بی‌اطلاع می‌باشند .

کلید در مخفی کاخ در اختیار اینجـانب است و شما را نیز از همین دربداخل آورده‌اند، در این‌ساعت شب که ساکنین‌قصردرخواب هستند نباید ایشان را بیدار ساخت .

بارکیلفدرو پس از قدری سکوت در حالیکه اوراق و اسناد روی میز مجاور را بررسی می‌کرد گفت :

ـ حضرت اشرف این حکم « پر » و این یکی فرمان مارکیزی قبالهٔ حقوق و امتیازات و اسناد مالکیت کاخها، اراضی، املاک و دهات شما می‌باشد .

این شنل که از مخمل سرخرنك با حاشیه آبی دوخته شده نیز شنل اردی شما میباشد .

همین امروز نخست‌وزیر انگلستان بعد از روشن شدن نتیجه مواجهه باهاردکانون مأموریت مخصوصی از جانب علیاحضرت ملکه انگلستان دریافت داشته‌اند .

احکام شما در طی تشریفاتی مخصوص از جانب علیاحضرت ملکه توشیح شده و حکم قانونی بخودگرفته . فردا به‌مجلس‌اعیان تشریف می‌برید . چند روزی است که موضوع افزایش مقرری سالیانه دوك کمبرلند مطرح شده شما نیز می‌توانید در مذاکرات شرکت کنید .

مرد چاق قدری سکوت کرد و سپس افزود .

ـ اما هنوز آغاز کار است . هنوز اشرافیت شما مسجل نگشته است . امکان دارد رشته‌ها پنبه شود .

حضرت اشرف تاکنون درباره شما سکوت اختیار شده است، از نظر حفظ مصالح دولتی اسرار کار شما تا بحال فاش نگشته است بهمین جهت چنانچه لازم باشد چند شخصیت برجسته که از حال شما با اطلاع باشند می‌توانندخیلی زود آنچه را درباره شما می‌دانندبدست

فراموشی بسپارند .

شما برادری دارید که از مادر جدا است در زمانی که پدر شما در تبعید بسر می‌برد مادر او معشوقهٔ چارلز دوم شد .

بهمین جهت برادر ناتنی شما بدربار راه یافت . اگرلازم‌باشد، امکان دارد تمام دارائی و امتیازات شما باین برادر حرامزاده واگذار گردد .

اطاعت از دستورات ملکه امری حتمی است . فقط فردا صبح شما میتوانید با کالسکه سلطنتی این‌کاخ را ترك نمائید . آنهم فقط برای رفتن به‌مجلس اعیان .

قربان آیا دلتان می‌خواهد لرد انگلستان بشوید ؟ بله یا خیر ؟ ملکه با نظر و لطف مخصوص بشما مینگرد و تصمیم دارد شما را با پیوند ملت با خانواده سلطنتی مربوط سازد .

لردفرمن کلانچارلی حالا لحظه حساس فرا رسیده است تقدیر پیوسته دری را بروی انسان باز میکند و در دیگری را می‌بندد زمانی که چندگام بجلو برداشتید دیگر مراجعت غیر ممکن است.زمانی که تحولی در زندگی آغازگشت باید تمام پلهای پشت‌سر را خراب کرد. حضرت اشرف جوئین‌پلین مرده آیا متوجه هستید ؟

لرزش بدن جوئین‌پلین را درخودگرفت وسپس گفت :

ـ بله .

بارکیلفدرو لبخندی‌زد و در مقابل وی تعظیم کرده جعبه پر از سکه‌های طلا را برداشت و از در تالار بیرون رفت .

پس از رفتن او جوئین‌پلین سر خود را در میان دودست گرفته

و مشغول فکر کردن شد تمام حرفها و ماجراهـای گـذشته در نظرش جان می‌گرفت و او را دچار شگفتی می‌نمود .

بناگهان سربـرداشت و در حـالیکه بسوی آسمان مینگریست گفت :

ـ انتقام .

اما مانندکسی بودکه سر از زیر آب در آورده بـاشد . چنین تصور کردکه همه‌چیز گذشته است .

بناگهان فریاد کشید :

ـ آه ... پس اینطور بوده‌است . من لرد بوده‌ام، مرا ربوده‌اند شکنجه داده و ازکانون خانواده دورم ساخته‌اند .

اجداد من همه ارباب و رهبر بوده‌اند . آه حالا من نیز همانند اجداد خود میـاشم . منهم در زمره اشراف قرار دارم . آه.. آنها مرا از تمام امتیازات خود محروم ساخته بودند .

جوئین‌پلین ولگردکه حق چیدن گلی را هـم نـداشت اکنون میتواند ستاره‌های آسمانی را بچیند .

ظلمت مخصوصی بر روح جوئین‌پلین غلبه میکرد قدرت مالی جای عظمت اخلاقی وی را میگرفت .

جوئین‌پلین از حس نخوت و غرور لبریز شده بود ، تیرگـی بر روح وی چنگ میانداخت .

او پس از آنکه سالهای دراز تشنگی را تحمل کرده بود حالا برلب چشمه رسیده بود . حالا دیگر لرد بـودن برای وی امری ساده بـود .

او ساعتها در همین افکار بود ، سرانجام تاریکی بــرطرف شد سپیده دمید ، نور سپیدی برتالار تابیدن گرفت . این نور حتی برافکار جوئین‌پلین نیز رخنه‌کرد و از او سئوال کرد :

ــ دئا درچه حالی است ؟

***

اورسوس وقتی وارد شدن جوئین‌پلین را بزندان مشاهده کــرد گیج و منگ در خم کوچه‌ای که از آنجا مراقب جریان بود باقی‌ماند.

او در انتظار چه چیزی بود « ازچه چیزی مواظبت می‌کرد ؟

این درهای بی‌ترحم وقتی بسته شدند بزودی باز نمی‌گــردند . حرکت این درها براثر باز نشدن زیادبخصوص زمانی که کسی‌بخواهد از میانشان بگذرد و از زندان آزادگردد بسیار دشوار است .

داخل شدن بزندان اشکالی ندارد اما بیرون آمدن از آن مسئله دیگری است .

اووسوس‌از این موضوع با اطلاع بود اما بازهم نمی‌خواست نا امید شود و بانتظار ایستاده بود ، بالاخره غروب نزدیك شد و اوبا قدمهای آهسته‌ای از آنجا دور شد.

او ازکوچه‌هائی که‌گذشته و بطرف زندان رفته بــود مراجعت کرد و سرانجام به مزرعه تارنیزو رسید و در طول پرچین‌ها و جوئی که در سر راهش جریان داشت در حالیکه قامتش خم شده بودشروع بجلورفتن کرد .

اما بناگاه توقف‌کرد ، کمر راست‌کرد فریاد برآورد :

ــچه بهتر :

و در همانحال با دو دست خود بر ران و سر خویش زد و این

علامت آن بود که در باره حادثه‌ای بدرستی قضاوت کرده است .

او بآهستگی زیر لب غرید :

ـ خوب شد ، آه .. رذل راهزن، ولگرد ، بی‌سروپای اخلالگر سرانجام فضولی‌های وی درباره دولت وی را بزندان انداخت، اویك هرج و مرج طلب است .

من ولگرد جسوری را بخانه خویش راه داده بودم ، بخت با من یاربود که از شرش راحت‌شدم . نزدیك بود ما را نیز دچار خطر ساخته وگرفتار زندان و بند و زنجیر نماید .

بچه دلیل زبانش را بیاوه سرائی‌گشوده بود . این دخالت‌های نابجا باو مربوط نمی‌شود برای‌چه بکارهائی‌که بدولت مربوط میشود دخالت می کرد .

با مشاهده سکه مسی درباره مالیات بیچارگان و چیز دیگری که اصلا ارتباطی با وی نداشت حرف می‌زد . بخود اجازه میداد که دربارهٔ مالیه کشور فکر کند .

به‌پشیز علیاحضرت ملکه توهین‌می کرد ، آیا این کشور ملکه‌ای دارد یا نه ؟ باید به‌سکه‌های اونیزاحترام نهاد. قدرت دردست‌حکومت است . همه‌چیز از آن دولت می‌باشد .

این موضوع را باید قبول کرد . من‌خیلی باتجربه هستم از همه چیز با اطلاع می‌شود .

سئوال می‌کنیدکه برای چه از سیاست دوری می‌نمایم، دوستان من سیاست برای من ارزش موی‌خر را دارد . یکروز از دست یکی از بارونها چوب خوردم . پیش خود اندیشیدم عاقل را اشاره‌ای کافی

می‌باشد .

پرحرفی ممنوع است ، نادان مگر تو لرد میباشی ، وانتپاك او را توقیف نمود ، مأمور اجرا بهمراه شریف بزندانش انداخت ، هم اکنون یکی از افسران زندان پوست از تنش جدا می کند .

جانم ، خوب بزندان افتادی ، اما هرچقدر از نظر او این‌پیش آمد بد باشد از دیدگاه‌من نیکوست ، عقیده مرا بخواهید ازاین‌ماجرا هم راضی می‌باشم . اقرار می کنم که بخت بامن یار شده است .

عجیب دیوانه‌ای بودم که از این پسر و آن دختر در آلـو نك خریش نگهداری کردم. در قدیم خودمان من وهومو چه‌زندگی‌راحتی را سپری می کردیم ، آنها در این مدت چه‌کاری برای‌من انجام دادند از زمانی که بچه کوچکی بیش نبودند برایشان زحمت کشیدم و وقتی بزرك شدند شاهد عشق‌بازی آن‌ها بودم .

حالا دیگر جوئین‌پلین رفته و من از دست هردوی آنها راحت شده‌ام دئا وقتی این خبر را بشنود خواهد مرد. بلـه وقتی او متوجـه جریان بشود باخود می‌گوید :

ـ خوب دیگر من برای چه زنده هستم .

آنگاه خود نیز از دنبال جوئین‌پلین خواهد رفت . سفر بخیر خانم عزیز .. مرده‌شوی هردوی شما را ببرد .

او با همین افکار وارد کاروانسرا شد . ساعت‌شش و نیم‌بعداو ظهر بود .

نیکلس‌کاروانسرادار در کنار در ایستاده بود . هنوز آثار ترس صبحگاهی برچهره‌اش باقی مانده بود .

زمانی که از دور چشمش به‌اورسوس افتاد فریاد زد :

ـ خوب .

ـ خوب چه .

ـ آیا جوئین‌پلین بازخواهدگشت . هنوز فرصت باقی است هم‌اکنون تماشاچیان خواهند آمد آیا امشب نمایش مردی که می‌خندد بروی صحنه می‌آید .

اورسوس اظهار داشت :

ـ مردی که می‌خندد من‌هستم .

او با نیشخندی به‌کاروانسرا دار نگاه‌کرده و آنگاه بطبقه اول رفت و پنجره را باز نموده و تابلوهای جوئین‌پلین مردی که میخندد و شکست ظلمت را از میخ جدا کرده و بزیر بغل نهاده و بآرامی پائین آمد :

نیکلس که وی‌را دیده بود پرسید :

ـ برای چه تابلوها را پائین میآوری .

اورسوس بار دیگر لبخند زد :

کاروانسرادار پرسید :

ـ برای چه می‌خندی .

ـ بدنبال زندگی خصوصی خود می‌روم .

نیکس متوجه جریان شد و بشاگردخود گفت که در جواب مشتریان بگوید آنشب نمایش اجرا نخواهد شد .

چند دقیقه بعد اورسوس وارد اطاق سبزگردید .

تابلوها را در گوشه‌ای قرار داد و به‌قسمتی که زنها در آنجا

قرار داشتند وارد شد .

دئا در خواب بود . و دو دخترکولی نیز درگـوشه‌ای نشسته بودند .

اورسوس نگاهی به‌دئا انداخته و پیش‌خود گفت :

ـ چه خواب سنگینی .

او سپس رویش را متوجه دو دخترکولی کرده وگفت :

ـ آهای با شما هستم . موسیقی بپایان رسید . شیپورهای خود را در قفسه قرار دهید . چه خوب شدکه لباس عوض نکردید . امشب و فرداشب و پس فرداشب وبقیه شبهای دیگرنمایش نداریم. جوئین‌ـ پلین نیست .

بار دیگر به‌دئا نگریسته وگفت :

ـ وه‌که چه ضربه‌کشنده‌ای برای او خواهد بود . مانند شمعی که فوتش‌کنند .

ـ زمانی‌که جوئین‌پلین نباشد دنیا هم‌نیست حالت وی بطوری است‌که من هومو را از دست بدهم .

شاید هم بدتر ، چه بهتر از دست ایشان راحت خواهم شد . حالا من و تو باقی مانده‌ایم از طاعونی‌که براطاق سبز زد خوشحال‌و راضی هستم . چه خوب‌که اودیگر باز نخواهدگشت. حالا نیز نوبت دئا فرا رسیده است او هم باید بمیرد . طولی نخواهد کشید . من از پایان‌کارها راضی میباشم . بهیچ بهائی حاضر به‌جلوگیری‌از مردن‌وی

سیر ... آیا شنیدی .

رد بیدار می‌شود .

دئا پلك‌های چشمان خود را گشود . بسیاری ازکورها در وقت خواب پلك چشمان خود را بر روی هم می‌گذارند . چهره آرام وی بیخبر از همه چیز و همه‌جا شادوخرسند بود .

دئا فریاد زد :

ـ فیبی‌وینوس حالادیگر باید ساعت آغازشدن نمایش فرارسیده باشد . گمان می کنم خیلی خوابیده‌ام بیائید لباس برتنم کنید .

دو دختر کولی از جای خود حرکتی‌نکردند .

نگاه مات دئا با مردمك دیدگان اورسوس برخوردکرد .

لرزش سراپایش را درخودگرفت وفریاد زد :

ـ آهای کجا هستید دخترها مگر دستور خانم خود رانشنیدید، عجله‌کنید هم‌اکنون نمایش آغازمی‌گردد .

آنها باحیرت و تعجب به‌ارسوس نگاه‌کردند .

اورسوس فریادکشید :

ـ مگر تماشاچیان را مشاهده نمی کنید ، زود باشید کار خود را شروع‌کنید .

یکی از دخترها لباس‌دئا رابرتنش‌نمود . درهمانوقت اورسوس پنجره‌گشود و ازپشت پرده‌گفت :

ـ جوئین‌پلین نگاه‌کن .. نیم بیشتر حیاط از تماشاچی پر شده است .

دو دختر کولی هرچه باطراف نگریستند اثری از جوئین‌پلین مشاهده نکردند ولی در همانوقت صدای وی را شنیدند :

ـ دئا چه زیبا شده است .

این صدای جوئین‌پلین بود ولی از دهان اورسوس خارج‌میشد دو دختر کولی‌سر برگرداندندولی اثری از جوئین‌پلین مشاهده‌نکردند.

اورسوس از میان در بآنها اشاره‌کرد که حـرفی در آن مورد نزنند .

سپس با همان صدای جوئین‌پلین گفت :

ــ دئا یك فرشته است .

آن‌وقت با صدای خود گفت :

ــ زود باش جوئین‌پلین برو هومو را باز کن اینطور بهتر است

او پس از این حـرف در حـالیکه راه رفتن جـوئین پلین را تقلید می کرد درست مانند وی ازپله‌ها پائین رفت و دئا صدای‌قدمهای وی را شنید .

وقتی وارد حیاط شد شاگرد کاروانسرادار که با حیرت وی را می‌نگریست گفت :

ــ دستهایت را باز کن .

پسرك آنچه را وی‌گفته بـود انجام داد و اورسوس مشتی پول خورد درکف دست او ریخت و درکنارگوش‌وی‌گفت :

پسر در میان حیاط جست و خیز کن ، آواز بخوان ، برقص ، فحش بده سوت بزن و با صدای بلند بخند و چیزی‌را بـرزمین‌بزن .

نیکلس کاروانسرا دارنیز که‌در گوشه‌ای روی ایوان قرارگرفته و از اینکه‌آن‌شب‌مشتریان خودرا ازدست داده‌ناراحت بود.اورسوس درحالیکه صدای‌خودرا تغییر داده بسودتـا شناخته نشودفریاد زد :

آقا شما هم مانند شاگرد خود زوزه کشیده و وق‌وق کشید ، او

سپس باطاق بازگشت. دئا لباس پوشیده و آماده اجرای نمایش بود.
اورسوس گفت:

ــ خوب جوئین‌پلین کمك کن تا پرده را بالا بزنیم.

دو دختر کولی نیز در جای مخصوص خود نشسته و در حال نواختن موسیقی بودند.

آن‌وقت اورسوس قدرت غیر قابل تصوری در خود پیدا کرد او حالا دیگر یك مرد تنها نبود، او جمعیتی بود، می‌خواست خودش تمام کارها را انجام بدهد. ارکستری با تقلید صداهای گوناگون مردم و حیوانات ترتیب داد.

چنانچه کسی چشمانش را در آنزمان می‌بست چنین بنظرش می‌رسید که در روز یك جشن بزرك در میدان عمومی شهر قرار گرفته است. هیاهوئی از گلوی اورسوس خارج می‌گردید. اوصدای آواز عربده، صحبت، سرفه، تف کردن، عطسه کردن، شیهه کشیدن و سئوال و جواب را توأم با یکدیگر تقلید می‌کرد.

چنان بنظر می‌رسید که انگاری جمعیت زیادی از زنها و مردها و کودکان در حیاط کاروانسرا جمع شده و مشغول تماشای نمایش هستند حال آنکه بغیر از خودش ودئا و دو دختر کولی و کاروانسرادار و شاگردش کس دیگری در آنجا نبود.

اورسوس خودش تمام کارها را انجام می‌داد و در همان‌حال می‌گفت:

ــ جوئین‌پلین مواظب همه‌چیز باش. مثل همیشه توطئه‌ای در کار است، رقیبان از موفقیت ما ناراضی هستند با هو و جنجال قصد

دارند جلوی موفقیت ما را بگیرند .

عده تماشاچیان خیلی زیاد است .

آه .. جای دوستمان توم جیم جك خالی است افسوس که دیگر پیدایش نیست .

جوئین‌پلین من می‌روم تا قدری برای آنها حرف بزنم، خوب دریچه را باز کن .

همشهریان عزیز .

در همانزمان اورسوس با صدای خشمگین و پرهیجانی فریاد برآورد :

ـ مرگ بر پیرمرد .

سپس با صدای معمولی خویش گفت :

ـ تماشاچیان مرا فحش می‌دهند ، بسیار خوب من‌تحمل‌خواهم کرد . برای اینکه همه بتوانند آنچه را می‌گویم بشنوند ، باید فریاد بزنم .

همشهریان عزیز .. زنها ، مردها من یك خرس هستم سرخودرا بالاگرفته و می‌خواهم با شما صحبت نمایم .

باکمال فروتنی سکوت اعلام می‌کنم .

سلام بر تمام تماشاگران دوستان.من یك دانشمند مـی‌باشم و از این‌گناه خویش عذرخواهی می‌کنم ، دانشمند ضعیف و لاغر می‌شود الاغ می‌چرد. همشهریان تا می‌توانید چراکنید . دانش بلعنت خدا هم نمی‌ارزد . من ترجیح می‌دهم بیفتك بخورم بدون آن‌که نام‌علمی آن‌را بدانم .

حسن‌من در آنست که چشمانم خشك می‌باشد، هرگز کسی‌اشك مرا ندیده است . معنی این کار آنست که من‌هرگز در زندگی خویش راضی نبوده‌ام .

من حتی از خودم هم راضی نبوده‌ام . من از خودم‌بدم‌می‌آید .

دوستان‌اگر اورسوس‌دانشمندی بیش نمی‌باشد درعوض‌جوئین‌پلین هنرمند توانائی است ، غیر از جوئین‌پلین هنرمندیگری‌هم‌داریم او یك گرك است ، در سابق سك وحشی بوده اما حالا یك گرك می‌باشد .

او هومو نامیده می‌شود ، بسیار خوب حالا بازی هومو و جوئین‌پلین را تماشا خواهید کرد .

اورسوس قدری سکوت کرد آنگاه خود بجای تماشاچیان‌چند ناسزا بخودش‌گفت و همهمه‌ای براه انداخت. شاگرد کاروانسرادارنیز در حیاط به‌اینطرف و آنطرف میدوید و هیاهو براه می‌انداخت .

اورسوس سپس با صدای‌خود گفت :

ـ آقایان محترم افتخار می‌کنم که آنچه می‌گویم باب میل‌شما نمی‌باشد . هم‌اکنون نمایش شروع می‌شود .

او کلاه‌گیس را ازمیخ‌روی‌دیوار برداشت وبمیان‌صحنه‌انداخت وسپس‌گفت :

ـ خوب جوئین‌پلین بازی را شروع کنید .

نمایش شکست ظلمت تقریباً بصورت معمولی خوداجراگردید گرگ هم نقش‌خویشتن را بخوبی اجرا نمود . در زمان مناسب دئا بروی صحنه آمد و باصدای لرزان و آسمانی خود شروع بخواندن

کرد، او طبق عادتی که‌داشت دستهایش‌را بجلو دراز کرد و بجستجوی سر جوئین‌پلین پرداخت .

اورسوس بلافاصله کلاه‌گیس را که بروی صحنه انـداخته بود برداشت و آن را بروی سر بدون موی خود نهاد و در حـالیکه نفس خود را در سینه حبس نموده بود بجلو رفت . سرش در زیر دستهای دئا قرار گرفت .

آنگاه با استفاده از هنرخویش صدای جوئین‌پلین راتقلیدنمود و با سوز دل مشغول خواندن‌شد .

تقلید صدای جوئین‌پلین آنقدر ماهرانه و خوب‌بود که باردیگر دو دختر کولی سربرگردانده و با تعجب به‌اطراف نگریستند .

شاگرد کاروانسردار نیز خود بتنهائی مانند جمعی از مردم هوو جنجال براه انداخته کف می‌زد و می‌خندید و آواز می‌خواند .

دو دختر کولی‌نیز که‌بهیجان‌آمده‌بودندبا شوق زیادتری‌بنواختن موسیقی میپرداختند .

اورسوس در حالیکه‌عرق می‌ریخت از جایش برخاست‌وآهسته درگوش هوموگفت :

ـ بنظر من‌موفق شدیم.. بدنشد، ممکن است تا فردا جوئین‌پلین بازگردد ، بهمین جهت نباید باین زودی دئا را بکشیم .

کلاه‌گیس‌را از روی سرش برداشت و درحالیکه عرق‌ازپیشانی پاك میکرد گفت :

ـ خیلی‌خوب تو دماغی حرف می‌زنم . چـه هنرمندی هستم ، دئا متقاعد شد که جوئین‌پلین در اینجا است .

در همان زمان صدای دئا شنیده شد :

ـ اورسوس پس جوئین‌پلین در کجاست ؟

اورسوس یکه خورد . باحیرت برگشت و بصورت دئا که در انتهای صحنه زیر چراغی که ازسقف‌آویخته‌شده‌ایستاده بود،نگریست او رنگ برچهره نداشت .

او باصدای ناامیدی گفت :

ـ می‌دانم ، او ما را گذاشت و رفت میدانم که او بال و پر داشت .

و سپس در حالیکه چشمان سپید و بی‌نور خویش را بطرف آسمان گرفته بود گفت ·

ـ پس چه وقت نوبت من خواهد شد .

اورسوس باشنیدن آن حرف متعجب و حیران برسرجای‌خویش باقی ماند ، تمام زحماتش بهدر رفته بود .

آیا شعبده‌بازی او نقص داشت ، البته که خیر او توانسته بود دو دختر کولی‌را با چشمان‌بازشان بفریبد ولی از فریب دادن دئا عاجز مانده بود . دلیل این امر کاملا واضح است ، دو دختر کولی با چشمان ظاهری خویش اطراف را می‌نگریستند ولی دئای نابینا با دیده دل در پی‌معشوقش می‌گشت و او را نمی‌یافت .

او حیران مانده ونمی‌دانست چه‌بایدبگوید و چه جوابی بدختر نابینا بدهد .

اما در همانوقت حادثه‌ای روی داد .

اورسوس نیکلس کاروانسرا دار را در حالیکه شمعی بدست

داشت و بطرف وی می آمد مشاهده کرد .

اورسوس دانست که او چیزی برای وی آورده و بهمین‌جهت انگشت بروی لب نهاده و اشاره کرد که درآنجا حرفی نزند .

آنگاه خود از پله‌های اطاقك پائین رفته و از دنبال او بحرکت درآمد . آندو وارد انباری شده و در را در پشت سر خویش بستند . کاروانسرادار شمع را در گوشه‌ای نهاده و باصدای آهسته‌ای گفت :

ـ استاد اورسوس بالاخره همه چیز را فهمیدم .

ـ عجب .

ـ شما می‌خواستید بدختر نابینای بیچاره وانمود کنید که کارها روبراه است‌واوضاع بحال عادی می‌باشد .

ـ تقلید صداها مانع قانونی ندارد .

ـ هنرمندانه آنرا انجام دادید .

ـ وقتی شما خودتان بتنهائی نمایش رااجرا می کردید درزدند.

در زدند !

ـ بله .

ـ خوب چه کسی بود .

ـ مدیر سیرکی که در روبروی کاروانسرا بساط خود راگسترده.

ـ چه گفت :

ـ او پیشنهاد کرد که اطاق سبز را با این شیپورها و دو دختر کولی و نمایشنامه ودختر نابینائی راکه درآن‌آوازمیخواند. وهمچنین گرك و خود شما را بمبلغ پنجاه لیره استرلینگ‌نقداً خریداری نماید.

اورسوس لبخندی برلب آورد وگفت :

ـ نیکلس عزیز حتماً بمدیر سیرك خواهید گفت که بـزودی جوئین‌پلین بازمی‌گردد .

کاروانسرادار از روی‌صندلی‌ای‌که در میان تاریکی‌قرارداشت چیزهائی را برداشت و بطرف اورسوس‌گرفت. اورسوس در روشنائی شمع سینه‌بند چرمی ، کلاه نمدی وبالاپوش جوئین‌پلین را شناخت:

کاروانسرادار گفت :

ـ مرد دیگری نیز در زد . او یکی از مأمورین پلیس بود بدون آنکه چیزی بگوید این لباسها را بمن داد و رفت .

اورسوس دستی بروی لباسهای جوئین‌پلین کشیده و بدون‌آنکه سخنی برزبان بیاورد اشاره بدرکرد .

نیکلس آنرا گشود و هردو اززیرزمین خارج شدنـد واورسوس از میان در کاروانسرا نیز گذشته و از آنجا خارج شد .

او خود را بکوچه‌ای‌که‌زندان درآن قرار داشت و صبح همان روز جوئین‌پلین را بداخل آن برده بودند رساند .

وقتی به‌آنجا رسید صدای‌زنگ‌ناقوس بگوشش‌رسیداین‌ناقوس گنگ چه معنائی‌داشت .

در میان تاریکی قرارگرفت و به‌جائی‌که می‌دانست در زندان است خیره شد .

لحظه‌ای بعد در زندان بروی پاشنه چرخیده وبازشد و از میان آن مردی مشعل بدست بیرون آمد .

بدنبال آن مرد در زنـدان بیشترگشوده شد و نخست دو نفر و پس ازآن چهارمین نفر از زندان بیرون‌آمد .

در میان روشنائی مشعل چهره وانتپاك در حـالیکه چماق آهنی را هنوز در دست داشت دیده شد .

بدنبال‌وانتپاك چندنفر دیگرنیز که درسکوت کامل‌قدم‌برمیداشتند از زندان خارج‌شدند ؟

اورسوس قیافه‌های نگهبانانی را که صبح جوئین‌پلین را باخود بدرون زندان برده بودند بخوبی نمی‌شناخت .

با خود اندیشید .

بطور حتم همین‌حالا جوئین‌پـلین نیز از دنبال آنهـا از زنـدان بیرون خواهد آمد .

او با دقت بیشتری بمراقبت پرداخت .

آنها پس‌از بیرون‌آمدن از زندان پشت بطرف اورسوس نموده و بطرف دیگر کوچه بحرکت درآمدند .

یك مشعل دیگر نیز از زندان بیرون آمد .

اورسوس می‌خواست کسی‌را که‌آنها‌بهمراه‌خود می‌برندمشاهده کند . او می‌خواست جوئین‌پلین را مشاهده کند .

اما آنها تابوتی را بهمراه خود حمل‌میکردند .

تابوت مزبور بر روی دوش چهار مرد حمل می‌شد و بررویش نیز ماهوتی سیاهرنك کشیده شده بود .

در پشت‌سر تابوت مردی بیل بدست روان بود . مـرد دیگری که کتابی در دست داشت و احتمالا کشیش بود از دنبال آنهاروان‌بود لحظه‌ای بعد همه توقف‌کردند . در روبروی زندان آنطرف کـوچه دری‌کوچك بازشد و مشعلهابداخل آن رفت ، آنجا گورستان بود .

همه وارد گورستان شدند .

صدای پچ و پچ و سپس ضربات خشك شنیده شد .

این صداها از کشیش و گورکن بود که یکی با دعا و آن دیگری با بیل پر از خاك بر تابوت حمله می‌نمودند .

لحظه‌ای بعد صداها نیز خاموش شد .

وانتپاك چماق بدست و کشیش کتاب در دست و گورکن بیل بر کف وگروه نگهبانها بهمان ترتیبی که آمده بودند بدون سروصدا ازگورستان خارج شدند .

فقط تابوت در میان آنها قرار نداشت . درگورستان بسته ودر زندان بازشد و همگی را بکام خود کشید .

صدای ناقوس نیز خاموش شد .

توقیف و دستگیری جوئین‌پلین ، روش بدون سروصدای بردن او ، دادن لباسهایش ازطرف یکی از مأمورین پلیس، وصدای نابهنگام ناقوس که اورسوس با شنیدن آن خود را بکوچه زندان رسانیده بود با منظره چال کردن تابوت منطبق می‌گردید .

اورسوس فریاد زد :

ــ او مرد .

دیگر رمقی در زانوانش‌باقی نمانده‌بود ، بر روی زمین نشست و گفت :

ــ او مرد ! او را کشتند ! بچه‌ام ! پسرم ! جوئین پلین ، اوپس از این حرف شروع بگریستن کرد .

هرچند مرده‌ای که درگور نهاده بودند هاردکانون بود ولی

اورسوس مجبور نبود از حقیقت ماجرا اطلاع داشته باشد .

رفته رفته هوا روشن گردید . کاروانسرای تدکاستر نیز از میان تاریکی خارج شد .

نیکلس درکاروانسرا بود ، که بناگاه در بشدت بصدا درآمد . اوبطرف در رفته و آنرا گشود. چند مأمور پلیس درکنار درکاروانسرا ایستاده‌بودند .

اودررأس آنهادو مردعالیمقام راکه یکی‌از آنهاقاضی‌عالیرتبه‌ای بود مشاهده‌کرد .

نیکلس روز قبل آن مرد قاضی را مشاهده کرده بود اما مرد عالیمقام دیگر را تا قبل ازآن لحظه‌ای ندیده و نمی‌شناخت .

نیکلس از قاضی بیم داشت‌اماچنانچه‌از اوضاع دربار با اطلاع بود از مرد دوم که کسی بغیر از بارکیلفدرو نبود بیشتر وحشت می‌کرد .

قاضی با صدائی که معلوم بود بخوبی از کارولگردها اطلاع دارد گفت :

ـ استاد اورسوس ؟

کاروانسرادار اظهار داشت :

ـ نیست حضرت اشرف .

ـ درکجا است ؟

ـ اطلاع ندارم .

در همانوقت اورسوس از پیچ کوچه نمودار شد . او بطرف ـروانسرا می‌آمد . کاروانسرادار فریاد زد :

استاد اورسوس بیائید ، حضرات آقـایان میل دارند با شما صحبت کنند .

اورسوس بانگرانی گفت :

ـ چه . . .

قاضی اشاره کرد که وارد کاروانسرا شوند .

اورسوس قبول کرد .

قاضی بانگاهی نافذ بر اورسوس نگریسته و اظهار داشت :

ـ شما گرگی بهمراه دارید .

اورسوس جواب داد :

ـ بله .

قاضی در حالیکه بصورت او مینگریست با صدای نافذی گفت :

ـ لوطی صبح فردا همینوقت شما و گرگتان باید از انگلستان خارج شوید و چنانچه اینطور نشود صبح روز بعد گرگ توقیف و در محکمه اعدام خواهد شد .

اورسوس با خود اندیشید .

« جنایات ادامه دارد . »

اما حرفی بر زبان نیاورد و فقط لرزشی سراپـای او را در بـر گرفت .

قاضی گفت :

ـ شنیدید ؟

اورسوس سرش را بنشانه اطاعت خم نمود .

قاضی تأکید کرد :

ـ کشته خواهد شد .

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد :

ـ و شما نیز زندانی می‌شوید :

اورسوس زیرلب زمزمه کرد :

ـ جناب قاضی .

ـ پیش از صبح فردا حرکت کنید وگرنه طبق مقررات عمل خواهد شد .

ـ جناب قاضی !

ـ چه می‌گوئی .

ـ آیا من و او از انگلستان خارج شویم .

ـ بله .

ـ همین امروز .

ـ بله همین امروز .

ـ با چه وسیله‌ای ؟

قاضی شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت :

ـ با اولین کشتی اینجا را ترك کنید .

اورسوس اظهار داشت :

ـ جناب قاضی ؟

ـ چه می‌گوئی ؟

ـ جناب قاضی اگر مانند قدیم آلونکی داشتم اشکالی نداشت میتوانستم آنرا بر روی کشتی بگذارم اما ...

ـ اما چه !

ـ اما اطاق سبز را که یك کالسکه بزرك دواسبه میباشدنمیتوان باکشتی حمل نمود .

قاضی گفت :

ـ بمن ارتباطی ندارد ، گرك را می کشند و ترا زندانی مینمایند

اورسوس بسیار نگران بود و میلرزید باخود می‌گفت: درنده‌ها آدمها را نابود می کنند و این‌عمل راقانونی میدانند .

کاروانسرادار لبخندی زد و خطاب به‌اورسوس گفت :

ـ استاد اورسوس ، آیا می‌توانید اطاق سبز را بفروشید .

اورسوس نگاهش را متوجه چهره نیکلس نمود .

ـ استاد اورسوس یکنفر می‌خواهیدآنرا خریداری کند ؟

ـ چه کسی ؟!

ـ مدیر سیرك مجاور .

اورسوس پیشنهاد خرید را بیاد آورد .

نیکلس رو بجانب قاضی کرده وگفت :

ـ حضرت اشرف ممکن است همین امروز معامله انجام شود. مدیر سیرك آنطرف مشتری کالسکه و اسبها می‌باشد .

قاضی اظهار داشت .

ـ حق با مدیر سیرك است چون بکارش می‌خورد . اوهم باید همین امروز از اینجا برود . کشیشهای‌سوت‌ورك از سروصدای مزرعه تارنیزو شکایت نموده‌اند . شریف نیز تصمیماتی گرفته است . امشب دیگر اثری از معرکه‌گیرها بر‌جای نخواهد ماند . افتضاحات تمام می‌شود .

قاضی‌در‌برابر بار کیلفدرو تعظیم کرده و گفت:

ـ شخصیت بلند مرتبه‌ای که بما افتخار حضور می‌بخشندامشب تشریف‌فرما شده‌اند ، ایشان از ویندسور آمده‌اند و دستور علیاحضرت را بدین مضمون که « اینجا باید تصفیه گردد » ابلاغ نموده‌اند .

اورسوس از هیچ چیز سر درنمی‌آورد . او جسدی رادیده بود که به‌گورستان برده بودند ، آیا آن جسد به‌جوئین‌پلین‌تعلق داشت ؟

آیا کس دیگری در میان تابوت بود . کسی چه می‌داند، شاید هم او هنوز زنده باشد .

اورسوس در مقابل قاضی تعظیم‌نموده وگفت :

ـ جناب قاضی من‌حرکت می کنم . ما حرکت خواهیم کرد ، باکشتی از اینجا میرویم . به‌رتردام خواهیم رفت . اطاق سبز را نیز با تمام وسایلش خواهم فروخت ، اما یکنفر دیگر نیز با من است . او رفیقم میباشد . نمی‌توانم وی را در اینجا تنها رهاکنم ، او جوئین‌پلین نامیده میشود .

صدائی بگوش رسید :

ـ جوئین‌پلین مرد .

این صدای باکیلفدرو بود ، اورسوس برخود لرزید . آخرین امید نیز از میان رفت . تردیدی باقی نمانده است، جوئین‌پلین مرده .

حتماً این شخصیت بلندمرتبه با اطلاع است ، چه حادثه‌شومی

اورسوس مغلوب شد ، سرش را خم کرد جوئین‌پلین باعدام و وی به‌تبعید محکوم شده بود ، چاره‌ای بجز اطاعت نداشت .

در همانحال که در اندیشه‌های خویش دست و پامی‌زد بناگــاه

حس کرد که کسی دست او را گرفته است . سرش را بالا برد و لرزش سراپایش را فراگرفت .

آنکسی که بازوی او را گرفته بود ، بارکیلفدرو بود همان که گفته بود جوئین‌پلین مرده است ، او زیر لب در گوش اورسوس گفت

ـ این ده‌لیره استرلینگ‌را کسی که دوستدار شما می‌باشدبرایتان فرستاده است .

او سپس کیسه کوچکی را در مقابل اورسوس بروی میز نهاد .

آیا بیاد دارید که بارکیلفدرو جعبه محتوی پول را با خود برده و جوئین‌پلین بوی گفته بود که آنرا به‌پدرش اورسوس بدهد .

بله او از دوهزارسکه‌داخل جعبه فقط ده‌لیره‌اش را به‌اورسوس داد و بقیه را برای خود برداشت .

بارکیلفدرو سپس رویش را بجانب قاضی نموده‌وگفت :

ـ آقا زودتر کار را تمام کنید ، من‌عجله دارم. کالسکه همایونی در انتظار من می‌باشد .

هرچه زودتر باید خود را به‌ویندسور رسانیده و گزارشهائی را بعرض برسانم .

قاضی از جایش برخاست و بجانب در رفته وبدون آنکه‌حرفی برزبان بیاورد ، به افراد پلیس که در آنجا منتظر بودند نگریست .

آنها معنی نگاه قاضی را می‌دانستند و بهمین جهت بداخل کاروانسرا آمدند .

نیکلس کاروانسرا دار از اینکه میدید براحتی همه‌چیز روبراه شده و او از شر اورسوس و سایرین که بنظرش خطرناك جلوه‌میکردند

راحت شده است خیلی خوشحال بود اما زمانی که متوجه شد افـراد پلیس بداخل آمدند بسیار ترسید .

دو توقیف پشت سر هم ، اورسوس و جوئین‌پلین ، این برای حیثیت کاروانسرا خیلی بد می‌شد ، میخواران از مزاحمت پلیس فرار میکنند . بهمین جهت تصمیم بمداخله گرفت . رویش را بجانب قاضی نموده و با لبخندی که نشان‌دهنده حس احترام و اطمینان وی نسبت باو محسوب می‌شد گفت :

ـ جناب قاضی میخواهم بحضور مبارك عرض کنم ، حـالا که گرك از انگلستان رانده می‌شود واین شخص یعنی اورسوس نیز هیچگونه مقاومتی نمی‌نماید حضور آقایان محترم افراد پلیس دراینجا ضروری بنظر نمیرسد . این موضوع به کاروانسرای من لطمه وارد می‌سازد. آیا ممکن است حضرت اشرف اجازه بفرمایند عاجزانه سئوال کنم باوجود اطاعت امر از طرف اورسوس ، قصد بازداشت چه کسی را دارند زیرا در اینجا من بغیراز او وگرگش کس دیگری رابعنوان مجرم نمیتوانم دید

قاضی جواب داد :

ـ ما می‌خواهیم شما را نیز بازداشت کنیم .

نیکلس از شنیدن این حرف تمام قدرتش را از دست داد وبروی آنچه در زیر پایش قرار داشت فرو افتاد .

قاضی باصدائی بلند بطوری که حتی از خارج کـاروانسرا نیز شنیده می‌شد اظهار داشت :

ـ (نیکلس پلومبتر) کاروانسرا دار، این لوطی وگرگش ولگردانی بیش نمیباشند ، آنها تبعید شده‌اند اما در این وسط تقصیر شمازیادتراز

همه است قانون بدست شما و درکاروانسرای شما نادیده گرفته شده ، مسئولیت شما بیشتر است . آقای نیکلس اجازه‌نامه شما باطل گردید و باید جریمه بپردازید ، مدتی هم بزندان خواهید افتاد .

مامورین پلیس در اطراف کاروانسرا دار قرار گرفتند .

قاضی به گوینگوم اشاره نموده وگفت :

ـ این پسرك نیز که شریك جرم شما می‌باشد دستگیر و زندانی می‌شود .

شاگرد کاروانسرادار نیز درمحاصره قرار گرفت .

قاضی درحالیکه کلاهش را برسرگذارده و دست بر کمر نهاده بود گفت :

ـ نیکلس شماوشاگردتان محکوم بحبس می‌باشیدو کاروانسرایتان هم بسته میشود .

بیداری

زمانی که روشنائی روز بمیان تالار کرلئون ـ لوج تابیدن گرفت جوئین پلین ندائی شنید که دئا بخاطرش آورد .

این ندا ، آوای درونی او بود .

در درون خویش احساس کرد که از جاده پاکی و شرافت دور شده است و از خود پرسید :

ـ پس دئا چه میشود !

باصدای بلندی پرسید :

ـ کجا هستی .

اما جوابی نشنید . باحیرت بدیوارها نگریست .

ـ تو در کجا و من در کجا هستم .

در میان تالار همانند حیوانی محبوس شروع بقدم زدن کرد .

ـ من در کجا هستم در ویندسور ، تو ! در سوت ورك آه خدای من اولین دفعه است که از او دور شده ام .

او ایستاد و گفت :

ـ چه کسی درباره ملکه با من حرف می‌زد ، آیا اورا می‌شناسم. چه تغییراتی بوجود آمده است . من تغییر پیدا کرده‌ام . بـرای چه ؟ چون من یك لرد می‌باشم . دئا آیا تو میدانی چـه اتفاقـی روی داده است .

تو خانم عالیمقامی شده‌ای . حـوادث حیرت آوری روی داده است . باید راه خود را بیابم و بآنسو بازگردم . آیا امکان دارد آنها مانع انجام این تصمیم من بشوند . مردی با کنایه برایم حرف می‌زد. اومی گفت :

« لرد من وقتی دری بروی، انسان باز می‌شود درهای‌پشت‌سرش باید بسته‌گردند . »

این مرد بیچاره از شگفت زدگی من سوءاستفاده کرده بود که اینگونه‌با من حرف میزد. حالا کجا است تا نا سزایش بگویم . آه‌حالا دارم حال عادی خویش را بازمی‌یابم .

اگر فکر می کنند که‌لرد کلانچارلی آلت دست‌آنها قرار خواهد گرفت دراشتباه‌هستند.من(پر) انگلستان‌می‌باشم وبازنی سام‌تا ازدواج خواهم نمود .

آنها شرایطی را برایم در نظرگرفته‌اند ، ولی آیا مـن آنها را قبول‌می کنم . دستور ملکه را برای من بازگومی‌نمایند آیا من تابحال او را دیده‌ام . من‌هرگز میل ندارم با داشتن لقب لردی در دست آنها اسیر باشم من طالب قدرت توأم باآزادی می‌باشم .

من ، دئا و اورسوس باز با هم خواهیم بود . هم‌اکنون حرکت

خواهم کرد ، ازعدم بازگشت من چه اندیشه‌هائی برسرشان راه یافته است ، این مرد چرند می‌گفت که نمی‌توانم از کاخ خارج گردم .

کالسکه‌ای باید بیابم هم‌اکنون بدنبال یافتن آن خواهم رفت .

نوکرها کجا هستند . اینجا خانه من است. می‌توانم تمام قفل و درهای بسته را درهم بشکنم . کسی را که مانع کارم باشدباشمشیر تکه تکه خواهم نمود . حالا من‌صاحب شمشیر می‌باشم . چه‌کسی قدرت مقاومت در برابر مرا دارد .

من‌همسری دارم‌که دئا نامیده می‌شود و پدری دارم‌که اورسوس نامدارد . این قصر از آن من است : آنرا به‌اورسوس خواهم‌بخشید نام فامیل خویش را به‌دئا خواهم داد ، آمدم ، همین حالا آمدم ، دئا آه ، این فاصله را هرچه زودتر باید از میان بردارم .

اونخستین دری‌را که در مقابلش قرار داشت گشود و از اطاق بیرون رفت .

قدم بداخل راهروئی گذاشت .

بجلو رفت .

به‌راهرو دوم رسید ، تمام درها بازبود .

بی‌اراده بجلو می‌رفت ، از اطاقی باطاق دیگر و از راهروئی براهرو دیگر وارد می‌شد ، درصدد یافتن در خروجی بود .

اما هرچه بیشتر تلاش می‌کرد کمتر نتیجه می‌گرفت .

با خود گفت :

ـ چه کاخ وحشت‌انگیزی‌است .

با ناراحتی از اینسو بآنسو میرفت و از اینکه می‌دید نمی‌تواند

راه خروجی را بیابد سخت خشمگین و ناراحت بود نام دئا را پشت سرهم بر زبان می‌آورد هرچند یکبار بانك برمی‌آورد .

ـ آهای یکنفر بیاید .

ولی جوابی بگوشش نمی‌رسید .

زمانی توقف می‌کرد و در حالیکه گوشهایش را آماده شنیدن کوچکترین صدائی کرده بود باخود می‌گفت :

ـ آنها نمی‌توانند بزور مرا در اینجا نگهدارند . باید بروم و خود را به‌دئا برسانم . این برج با عظمت چیست ، سگ و یا نگهبانی را که بخواهد راه برمن ببندد نابود می‌کنم . اگرلشکری نیز سرراهم بشود همه را نابود می‌نمایم . دئا ، دئا .

بناگاه همهمه‌ای ضعیف بگوشش رسید . این‌همهمه بـه شرشر جویباری شبیه بود .

در همانوقت از راهرو تنك و تاریکی که در آخر آن پـرده‌ای آویخته شده بود می‌گذشت ، منظره‌ای غیر منتظـره وی را بکام خود می‌کشید .

سالن هشت ضلعی با سقفی زیبا ، بدون پنجره با نوری که از بالا بداخل می‌تابید روشن‌گردیده بود . سقف و دیوارها از مرمر قرمز رنك‌ساخته شده ودر میان آن‌تختخوابی از مرمرسفیدبا سقف‌وستونهای مارپیچی بسیار زیبا مانند سبك دوران الیزابت قرارگرفته بود .

در پشت تختخواب حمامی از مرمر سیاه با فواره‌هائی که‌آب نیم‌گرم و خوش عطری از میانشان جستن میکـرد قـرار داشت . آب بداخل حوض کوچك که در زیر آن تعبیه شده بود میریخت :

در کنار تختخواب کاناپه‌ای از مخمل قرمز دیده میشد .
در مقابل در ورودی سالن در برابر دیدگان حیرتزده جوئین‌پلین در شاه‌نشین شکم دیوار مرمرین شکافته گردیده وپرده‌ای نازك ودرخشان از آن آویخته گشته بود .

آنطرف پرده بخوبی دیده می‌شد. جوئین‌پلین در آنطرف پرده زن برهنه‌ای را مشاهده کرد که بروی تختخواب دراز کشیده بود .

اما نه او کاملا برهنه نبود . پیراهنی بلندکه از فرط نازکی مرطوب بنظر میرسید برتن زن خفته دیده می‌شد .

چشمان زن بسته اما صورتش بجانب جوئین‌پلین بود .

این زن کسی بغیر از دوشس نبود .

این‌زن تمام زیبائیهای ممکنه را در وجود خویش جمع کرده بود و حالا جوئین‌پلین با دیدن‌وی اندیشه‌های گونان و غیرقابل گفتنی را در مغز خویش احساس میکرد .

این زن همان کسی بود که آن نامه عجیب را برای جوئین‌پلین نوشته و در دنیا تنها زنی بود که جوئین‌پلین می‌توانست درباره‌اش این نکته را بگوید که‌وی را دیده وپسندیده است .

جوئین‌پلین خیال او را از خاطر خود دور نموده و نامه‌اش را در آتش انداخته و سوزانیده بود.

حالا بار دیگر وی را مشاهده میکرد .

در وضعی بسیار وحشتناك نیز او را مشاهده میکرد .

زن لخت‌یك زن مسلح می‌باشد .

جوئین‌پلین نفس در سینه خود حبس کرده وبزنی که دربرابرش

قرار داشت می‌نگریست .

دوشسی که در تئاتر دیده بود حالا بصورت زنی بـدون لباس در برابرش قرار داشت آیا چنین چیزی امکان داشت .

سعی کرد از آنجا فرار کند و خود را نجات بدهد اما احساس کرد که نمی‌تواند . نگاههای وی همانند زنجیری وجودش را بـه‌اندام عریان دوشس بسته بود .

آیا او باکره است ، یا زن میباشد . بله هردوی آنها در وجود وی دیده می‌شد .

از از شب قبل ببستر رفته و خوابیده لیکن تـا آنـوقت بیدار نگشته بود .

جوئین‌پلین همانطور که براندام برهنه او مینگریست بـر خود میلرزید . او از دیدار آن زن برهنه دستخوش اضطراب گشته بود.

زن عریان هرلحظه در جایش حرکت میکرد و بـا هـرحرکتی زیبائیهای اندامش بیشتر در جلوی دیدگان مشتاق جـوئین‌پلین قرار می‌گرفت .

جوئین‌پلین مفتون شده و بی‌جهت‌در صدد مقاومت‌بود او انتظار هر پیش‌آمدی را بغیر از برخورد با دوشس داشت .

او در انتظار روبرو شدن بانگهبانان درنده با زندانبانان غـول پیکر بود اما افکارش اشتباه‌کرده بودند . آری او در انتظـار دیـدن صاحب جهنم بود اما پری بهشتی را در برابر خود یافته بود .

مبارزه با یك زن برهنه و خوابیده‌بسیار سخت است. چشمانش را بر روی هم نهاد اما از زیر پلکهای برهم فشرده‌اش نیز او را واندام

برهنه وی را می‌دید .

ناامیدانه با خود میگفت :

ـ چهره‌ام دگرگون و وحشت انگیز میباشد . با وجود آن‌که نوشته است ترادوست‌دارم اما با دیدن صورتم مرا از خود خواهدراند

بناگاه زن خفته بیدار و خمیازه‌ای کشید .

جوئین پلین بدون صدا ایستاده بود و او را نگاه میکرد .

دوشس گفت :

ـ چه کسی آنجا است ؟

جوئین‌پلین صدای دل انگیز و وسوسه‌گر وی را که برایش ناشناس بود شنید .

بروی زانوان خود بلند شده و در همانحال رب‌دوشامبرخودش را بدوش انداخته و برتن کرد و از تخت بزیر آمد .

در یك چشم برهم زدن فرشته برهنه در زیر لباس ابریشمی از نظرپنهان شد . حالا از تمام بدن سفید رنگ و زیبایش فقط ناخنهای‌پای او دیده میشد .

گیسوانش را از زیر رب‌دوشامبر خارج ساخته و بروی شانه ریخت و بسوی آینه دیواری رفت و ضربه‌ای بر آن‌نواخت وگفت :

ـ چه کسی آنجاست ؟ دیویدشماهستید؟ پس ساعت چند است ؟ بارکیلفدرو تو هستی ؟

سپس رویش را بطرف عقب برگرانده و گفت :

ـ خیر صدا از اینجا نمی‌آید . آیا کسی در سالن حمام قرار دارد ؟

بطرف پرده توری نقره‌ای رنك رفته با نلك پا گوشه آنرا بساز نمود و با شانه‌اش پرده را بکناری زده و قدم باطاق مرمرین نهاد :

جوئین‌پلین پنبه سرد مرگ را بربدن خویش احساس نمود . مخفی‌گاهی وجود نداشت . گریز دیر شده بود .

دوشس وی را مشاهده کرد .

با حیرت و شادمانی بوی نگریست در نگاهش آثار شادمانی و تحقیر خوانده می‌شد .

ـ آه جوئین‌پلین است .

سپس با یك خیز همانند پلنگی ماده خویشتن را بگردن وی آویخت .

سر وی را بربازوان عریان خویش که از زیر آستین بکنار رفته رب‌دوشامبر بیرون آمده بود می‌مالید .

بناگاه‌وی‌را از خود دوساخت. باردیگرچون‌گیره‌ای برشانه‌های جوئین‌پلین چسبید . بانگاهی نافذ او را نظاره می‌کرد .

جوئین‌پلین ساکت ایستاده بود .

دوشس گفت :

ـ چه خوب کردی که‌آمدی ، متوجه شدی که ناچار شدم لندن را ترك نمایم . بدنبالم آمده‌ای ، کارخوبی کردی .

جوئین‌پلین بر اثر شرم وترس مبهمی که درخود احساس‌میکرد سعی کرد بطرف عقب بازگردد ولی ناخنهای قرمز رنگ دوشس او را چون‌گیره‌ای دربرگرفته بود و بسوی خود می‌کشیدش .

دوشس در دنباله سخنان خود افزود :

ـ آیا می‌دانی ، آن نادان ملکه را می‌گویم، اومرا به‌ویندرسور احضار کرده است . دلیل این امر را نمی‌دانم زمانی که باینجا رسیدم با صدراعظم نادان خود خلوت کرده بود اما تو بگو چگونه خود را بمن رسانیدی ؟

من مردهای مانند تو را دوست دارم . مردانی را که هیچ چیزی نمی‌تواند در مقابل راهشان قرار بگیرد و بمجرد دریافت دعوتنامه با سر وجان می‌آیند . آیا می‌دانی نام من دوشس جوزیان می‌باشد .

فکر میکنم‌می‌دانم چه کسی ترا به‌قصر راه داده است ، بی‌گمان ندیم من این کار را کرده است . او پسر باهوشی است . صد گینه‌طلا بوی پاداش خواهم داد .

برایم تعریف کن که چگونه باینجا آمدی اما نه نمی‌خواهم چیزی بگوئی . شرح مطلب لطف آنرا از بین میبرد .

من ترا در ابهام و شگفتی بیشتر می‌پسندم . شکل غیر انسانی چهره تو جالب است .

جوئین‌پلین حیرتزده و متعجب گوش‌میداد و نمی‌توانست حرفی برزبان بیاورد .

دوشس در دنباله حرف خود ادامه داد :

ـ تو بدرخواست من باینجا آمده‌ای بیشتر از این نمی‌خواهم چیزی بدانم کسی در آن بالا و یا بر روی زمین می‌خواهد ما دو نفر را بیکدیر برساند .

روز اولی که ترا مشاهده کردم با خود گفتم این همان کسی است که من بدنبالش میگردم . او از آن من خواهد بود . باید خود نیز

بسرنوشت یاری نمایم و بهمین جهت بود که نامه‌ای برای تو نوشتم :

آیا نامه‌ام را خواندی ، آیا خودت خوانده‌ای و یا دیگران آنرا برایت خوانده‌اند . باید سواد نداشته باشی ، من سئوال می کنم ولی نمی‌خواهم تو جوابی بدهی .

لحن صدای ترا دوست ندارم، موجود کم‌نظیری مانند تو بجای حرف زدن باید غرش نماید . تو آواز میخوانی ، آواز تو نیز مانند آتش است ، بهمین جهت از صدایت بیزارم بغیر از صدایت همه‌چیز تو وحشت آور و عالی‌میباشد. اگر قدم بهندوستان بگذاری تراستایش خواهند کرد . آیا این خنده وحشت زا مادر زائی می‌باشد ؟ خیر ! اینطور نیست . بطور حتم سزای جنایتی است که مرتکب شده‌ای . ایکاش در عمر خویش جنایتی را مرتکب شده باشی .

بیا خودت را بآغوش من بیانداز .

دوشس بروی کاناپه‌ای که در آنجا بود قرارگرفت وجوئین‌پلین را نیز درکنار خود نشانید . گفته‌های او مانند بادی سهمگین بگوش جوئین‌پلین میوزید و او بزحمت معنی آنها را درك میکرد .

بار دیگر نگاه ثابت خویش را بر جوئین‌پلین دوخت و گفت :

ـ احساس می کنم که وقتی درکنار تو هستم از مقام خویش منزل کرده‌ام. آه که چقدر خوشبختم . چیزی وحشت‌آورتر از این که آدمی خود را بالاتر از دیگران مشاهده کند نیست . آنقدر از احترام و تعریف زیر دستان خود خسته شده‌ام که در آرزوی تحقیر می‌باشم . گوش کن . . من ترا دوست دارم و دلم می‌خواهد تو مرا تحقیر کنی .

قدری سکوت کرد و در حالیکه لبخندی وحشتناك بر روی لبهایش میرقصید ادامه داد :

ـ ترا دوست دارم. چون بغیر از آنکه دارای چهره‌ای دگرگون شده میباشی ارزش کاملی نیز داری . من عاشق حیوانات عجیب الخلقه میباشم و تو معشوق زشت چهره و تحقیر شده و خشن و زننده‌ای میباشی ، تو درسر کوچه‌ها وسیله خنده مردمان شهر گشته‌ای ، چنین معشوقی لذت دیگری دارد .

عاشق ننك آور دل‌انگیزتر است . گوش کن جوئین‌پلین من می‌خواهم چیزهائی را برای تو بگویم که تاکنون هیچکس از آن با اطلاع نبوده است .

تا بحال هیچکس مرا تصرف نکرده است بله من باکره هستم‌و خویشتن را پاك و دست نخورده بتو تسلیم می‌کنم و در اختیار تو می‌گذارم شاید باور نکنی اما باید بدانی که برایم هیچ فرقی نمیکند .

جوئین‌پلین بالکنت زبان گفت :

ـ خانم ..

دوشس دست خود را بروی دهان وی نهاد .

ـ ساکت باش .. میل دارم ترا تماشا کنم .

ـ گوش کن جوئین‌پلین من راهبه عیاشی هستم تا بحال هنوز مردی بوصال من نرسیده است من دلی همانند سنگ دارم . اما از اینکه تو باینجا آمده‌ای بسیار خوشحال هستم . ساکت باش و مرا در آغوش خود بگیر .

ازجایش برخاست و لبخندی زد . جوئین‌پلین برخود میلرزید.

ـ آیا من جرأت آنکه خود را بتو تسلیم نمایم در خود سراغ دارم ، البته ،آیا نیروی آنکه رفیقه و معشوق تـو باشم در من وجود دارد ؟ البته ، جوئین‌پلین من زنی می‌باشم که دلم میخواهد تحقیر بشوم .

مردم ترا تحقیر میکنند ، تو نیز مرا تحقیر کن . مـن گـل ننك وقاحت را میچینم ، مرا در زیر پاهای خود بیانداز و لگدمالـم کن ، خوبتر از این نمیتوانی بمن ابراز محبت نمائی .

این زن وحشت‌انگیز پیراهن خویش را بـکناری زده و سینه برجسته و برهنه خود را به‌جوئین‌پلین نشان میداد و در همان حـال نیز مشغول حرف بود .

ـ من گرگ دیگران و سگ تـو میباشم ، آیـا میل داری زن دیوانه‌ای را تماشا کنی ، بسیار خوب این زن من هستم .

نگاه او در اعماق روح جوئین‌پلین نفوذ میکرد لباسش‌بکناری رفته و بدن عریانش در جلوی دیدگان مرد جوان قرارگرفته بود.خلسه عمیق غریزهٔ حیوانی به وجود جوئین‌پلین سایه انداخته بود .

زمانی که زن حرف میزد او قدرت آنکه حتی کلمه‌ای بر زبان آورد نداشت . بناگاه زن دستهای وی را در میان پنجه‌های خودگرفته وگفت :

ـ ترا دوست میدارم،شبهای بسیاری رادر اندیشه توگذرانیده‌ام اینجا یکی ازکاخ‌های‌من‌میباشد ، باغهای‌مرا هم خواهی‌دید،چشمه‌هائی راکه در زیر درختان جریان دارند و الاچیقهائی که دلدادگان در میان آن قادر خواهند بود یکدیگر را درآغوش‌گرفته وعشق‌بازی نمایند .

آیا بتو گفتم که‌ملکه خواهر من‌می‌باشد . هرجور دلت‌میخواهد با من رفتار کن . آه‌آرزو داشتم‌که هرشب در کنار توباشم . مرا کتك بزن ، ناسزایم بگو ولی من بازهم ترا می‌پرستم .

او در همانحال همانند درنده‌ای جوئین‌پلین را نوازش میکرد .

جوئین‌پلین احساس مینمودکه درکنار او نیروی مقاومت خـود را از دست داده است و بزودی شکست خواهد خورد .

دوشس فریاد زد :

ــ ترا دوست می‌دارم .

و بدنبال آن بوسه‌ای از لبان وی در ربود .

جوئین‌پلین متوجه شد زنی ، زن زیبائی بـا دوچشم بینا چهره زشت و لبان او را بوسیده است صورت وحشتناك او رامشاهده میکند و با این وجود بوی عشق‌میورزد ولبان آسمانی خویش را بروی‌دهان اوگذارده و لبانش را ببوسه میگیرد .

در میان چنین ظلمتی خاطره دئا نومیدانه دست و پا می‌زد .

احساسات جوئین‌پلین بیان‌شدنی‌نبود ، جسم و روح اووحشت شهوت و سکر عشق با شرمساری و غرور در هم آمیخته بـود ، آیـا سقوط وی حتمی بود ؟

جوزیان تکرار نمود :

ــ ترا میپرستم .

و بدنبال آن وحشیانه وی را بآغوش کشید .

جوئین‌پلین بنفس‌نفس افتاده بود .

بناگاه درکنار آنها زنگی بصدا در آمد. صدای زنك ازوسط

دیوار بگوش میرسید . دوشس سربرگرداند و گفت :

ــ دیگر چه فرمایشی دارد ؟

دریچه‌ای که در بالایش تاج شاهی حك شده بود بشدت گشوده شد . پشت دریچه بداخل حفره‌ای که دیوارهای اطراقش با مـاهوت آبی رنگی مفروش شده بود راه داشت .

در داخل دریچه در میان سینی طلائی‌رنك نامه سفید دیده‌می‌شد نامه ازکاغذ کلفت و بزرگی‌بود که چهارتا خورده ومهر درشت سلطنتی بالاکی سبز رنك بر روی‌آن‌دیده می‌شد . صدای زنك‌همچنان بگوش می‌رسید .

دریچه درکنار تختخواب قرار داشت و دوشس در حالیکه یك دست برگردن جوئین‌پلین انداخته بود بادست دیگرنامه‌را ازداخل سینی برداشت و دریچه را بست . صدای زنك نیز قطع شد .

دوشس لاك نامه را شکست . پاکت راگشود و نامه را ازداخل آن خارج ساخته و پاکت را بر روی زمین و در زیرپای جوئین‌پلین انداخت .

جوئین‌پلین برروی نامه علامت‌دربار انگلستان را که در زیرش حرف (A) نگاشته شده بود دید ، برروی نامه نوشته شده بود :

« به والاحضرت دوشس جوزیان »

دو برك کاغذ یکی از پارشمن و دیگری کاغذ بـراق از میان نامه‌خارج شده بود : کاغذ پارشمن بـزرگتر و دارای مهر صدارت عظمی بود . دوشس در حالیکه خشمگین بنظر می‌رسید بـا خود گفت :

ـ باز این زن چه چرندیاتی برایم‌نوشته است، چه زن مزاحمی است .

کاغذ پارشمن را بکناری نهاده و کاغذ دیگر را گشود .

ـ خط او است ، خط خواهرم می‌باشد ، دیگــر خسته شدم ، جوئین‌پلین بگو ببینم آیا سواد داری؟ می‌توانی این‌نامه را برای من بخوانی .

جوئین‌پلین سرش را بعلامت مثبت فرود آورد .

دوشس به‌روی کاناپه دراز کشید و در حالیکه با بیشرمــی سینه عریان و برجسته‌اش را در معرض دید مرد جوان قرار داده بود و نگاه عاشقانه‌اش را برچهره وی دوخته بود نامه رابدست او داد .

ـ جوئین‌پلین ، توازآن منی ، حالا آنچه‌را می‌گویم انجام‌بده عزیزم آنچه را ملکه برایم نوشته است بخوان می‌خواهم بدانم اوچه نوشته است .

جوئین‌پلین نامه‌را گرفت و آنرا گشوده و بــاصدای لــرزانی شروع بخواندن کرد .

« خانم :

« با الطاف مخصوص خــودمان به ضمیمهٔ رو ـ

«نوشت‌صورتجلسه‌ای‌را که از جانب خدمتگذار

« صدیق ما صدر اعظم امپراطوری، ویلیام کوپر

« تأییدگردیده است برای شما ارسال‌می‌نمائیم.

« این صورت مجلس حاکی ازآنست که‌فرزند

« مشروع و قانونی لرد لینوس کلانچارلی کـه

« با صورتی دگرگون شده و با نام جوئین‌پلین
« در حال سرگردانی در میان عده‌ای معرکه‌گیر
« و شعبده باز زندگی میکرده ، باز شناخته شده
« و پیداگردیده است .
« بنابه‌قوانین‌امپراطوری واز نظرحقوق‌موروثی
« همین امروز لرد فرمن‌کلانچارلی پسر لرد ـ
« لینوس کلانچارلی بعضویت مجلس اعیان
« پذیرفته خواهدگشت .
« ما که در همه حال الطاف خود را شامل حال
« شما می‌سازیم ، کلیه اموال و املاك را بجای
« لرد دیویددیری‌مور به‌لرد فرمن‌کلانچارلی
« هنگرویل باز می‌گردانیم .
« ما فرمودیم که لرد فرمن‌کلانچارلی را بمحل
« سکونت شما کورلئول‌لوج منتقل نمایند .
« ما بعنوان ملکه و خواهر شما امر فرموده و
« می‌خواهیم که لردفرمن کلانچارلی مزبور که
« تا بحال بنام جوئین‌پلین نامیده می‌شد همسر
« شما بشود . ما میدانیم که در تأیید منویات ما
« او را بشوهری خویش قبول خواهیدکرد .
ملکه آن »

دوشس در میان بستر خود نیم‌خیزشده و بادیدگان نافذ خویش بصورت جوئین‌پلین می‌نگریست .

وقتی جوئین پلین قرائت نامه را بپایان رسانید دوشس کاغذ پارشمنی راکه در روی زمین افتاده بود برداشته و آنرا بمقابل دیدگان خویش گرفت . این کاغذ رونوشت اعترافنامه غرق شدگان کشتی ماتوتینا بود که بامضای شریف سوت‌ورك و صدراعظم رسیده بود .

او پس از آنکه صورتمجلس را خواند بار دیگر نظری به‌نامهٔ ملکه انداخته و سپس گفت :

ـ بسیار خوب .

آنوقت به‌آرامی و خونسردی با انگشت در راهروئی را کـه جوئین پلین از آن وارو شده بود نشان داده وگفت :

ـ از اینجا خارج شوید .

جوئین پلین گیج و مبهوت برسرجای خود بدون حرکت ایستاده بود .

دوشس بالحن خشك و سردی گفت :

ـ حالا که شوهر من شده‌اید از اینجا بیرون بروید .

جوئین پلین همانند کسی که جرمی را مرتکب شده باشد سربزیر انداخته و هیچ حرفی برزبان نمی‌آورد .

دوشس جوزیان اظهار داشت :

ـ شما حق توقف کردن در این محل را ندارید . اینجا اطـاقی است که من از عشاق خویش پذیرائی می‌نمایم .

جوئین پلین هنوزهم برجای خود توقف کرده بود .

دوشس در دنباله کلام خود افزود :

ـ خوب حالا که شما نمی‌خواهید از اینجا بروید، من این محل

را ترك می‌کنم ، آه شما شوهر من می‌باشید چه‌بهتر ، از شما متنفرم .

او پس از این‌حرف از جای برخاسته و از سالن خارج شد و
و در نیز درپشت سر وی بسته شد .

پس از رفتن دوشس جوئین‌پلین درکنار حمام و بستری که بهم ریخته بود تنها ماند . اندیشه‌های گوناگونی برمغز وی هجـوم آورده بود . او حیرت زده از اینکه نمی‌توانست معمائی را که بـرایش پیش آمده بود حل کند دچار دلهره و نگرانی‌شده بود .

او هنوز هم بر روی کاناپه‌ای که لحظه‌ای قبل دوشس وی‌رادر کنار خود نشانیده بود قرار داشت .

ناگاه صدای پائی در میان تاریکی‌های افکار خـود شنید . آن صدای‌پای مردی بود . این صدا از روبروی دری کـه دوشس از آن خارج شده بود بگوش می‌رسید . صدا هرلحظه نزدیکتر می‌شد .

بناگاه دری‌که آینه بزرگی بر رویش نصب شده‌بود گشوده شد و مردی شاد و سرحال در حالیکه شعری فرانسوی را زیر لب زمزمه می‌کرد قدم بداخل نهاد .

مرد مزبور قداره‌ای بر کمر بسته و کلاه پرداری بردست داشت او لباس نیروی دریائی را پوشیده‌ودستکشهای سفید رنگی‌بردستهایش دیده می‌شد .

جوئین‌پلین بسرعت از جایش برخاست ، توگوئی چیزی او را از جای خود بلند کرده است .

او تازه وارد را شناخته بود ، مرد تازه وارد نیز وی را شناخته بود .

در یك لحظه از میان دهان‌های حیرت زده ایشان این کلمات بیرون آمد :

ــ جوئین‌پلین .!

ــ توم ــ جیم جك .

مردی که کلاه‌پردار را در دست داشت بجانب‌جوئین‌پلین‌شتافته و او را بآغوش کشید .

ــ جوئین‌پلین تو چطور وارد اینجا شده‌ای !

ــ توم ــ جیم جك تو چگونه باینجا وارد شده‌ای !

ــ آه .. متوجه شدم بازهم این یکی ازهوس‌های جوزیان‌است البته درست است مقاومت در برابر معرکه‌گیر عجیب‌الخلقه‌ای کار آسانی نیست .

جوئین‌پلین تو با لباس مبدل باینجا آمده‌ای .

ــ توم ، جیم ، جك تو نیز با لباس مبدل باینجا آمده‌ای .

ــ جوئین‌پلین تو برای‌چه لباس اشراف را پوشیده‌ای !

ــ توم ــ جیم جك تو برای چه لباس افسران را بر تن نموده‌ای .

ــ جوئین‌پلین من به‌سئوالهای تو جوابی نمی‌دهم .

ــ توم ــ جیم جك من نیز جوابی نخواهم داد .

ــ جوئین‌پلین اسم من توم ــ جیم جك نمی‌باشد .

ــ توم ، جیم ، جك اسم من نیز جوئین‌پلین نیست .

ــ جوئین‌پلین اینجا خانه من است .

ــ توم ــ جیم جك خانه من نیز در اینجاست .

ـ میل ندارم آنچه‌را من‌میگویم تکرار کنی. لحن‌تومسخره آمیز اما من می‌توانم ترا ادب نمایم تقلید و مسخره‌بازی را کنار بگذار بیچاره مضحك .

رنگ از چهره جوئین‌پلین پرید .

ـ مضحك تو هستی و در مقابل اهانتی که بمن کردی جواب پس خواهی داد .

ـ در داخل میخانه‌ها تا جائی که میل داشته‌باشی باضربات‌مشت بتو پاسخ خواهم داد .

ـ خیر در همین محل بضرب شمشیر .

ـ دوست عزیز ، جوئین‌پلین شمشیر زدن کار نجیب زادگان می‌باشد . من جز برروی همطرازان خویش شمشیر نمی‌کشم . ما با مشت با یکدیگر برابر هستیم .

در کاروانسرای تدکاستر توم ـ جیم جك می‌تواند با مشت خدمت جوئین‌پلین برسد اما در کاخ ویندسور وضع دیگری حکم‌فرما است . اینرا بدان که‌من دریاسالار انگلستان می‌باشم .

ـ من نیز (پر) انگلستان هستم .

مردی که در نظر جوئین‌پلین توم ـ جیم جك نامیده می‌شد با صدای بلندی شروع بخندیدن کرد .

ـ برای چه نمی‌گوئی پادشاهم . آه تو راست می‌گوئی مقلد و مسخره قادر است هرنقشی راکه میل داشته باشد بازی کند .

ـ من پر انگلستان می‌باشم و باید با یکدیگر مبارزه کنیم .

ـ جوئین‌پلین من‌بتواخطار می کنم که‌دست ازاین بازی برداری

و با کسی که قادر است ترا شلاق بزند سربسر نگذاری من لرد دیوید۔ دیری‌مور میباشم .

ـ من نیز لرد کلانچارلی میباشم .

کسی که خودرا لرد دیوید نامیده بود باردیگر شروع به‌خندیدن کرد .

ـ عجب کشفی کردم جوئین‌پلین لرد کلانچارلی گردیده است ! براستی هم برای بدست آوردن جوزیان باید از چنین نامی استفاده کرد . گوش کن این‌دفعه من ترا بخشیدم من‌ترا بخشیدم‌میدانی برای‌چه ، چون هردوی ما عاشق هستیم .

در همان زمان در راهروگشوده شده و صدائی از میان آن‌شنیده شد .

ـ حضرات آقایان شما هردو شوهرید .

هردو بطرف صدا رو برگرداندند . لرد دیوید فریاد برآورد :

ـ بارکیلفدرو .

ـ براستی‌هم تازه وارد بارکیلفدرو بود .

او درحالیکه لبخندی‌برلب داشت در برابر هردولرد سرتعظیم فرود آورد .

چند قدم عقب‌تر از او مرد موقر دیگری با قیافه‌ای جدی درحالیکه عصای کوچك سیاهرنگی در دست داشت ایستاده بود .

این مرد جلوتر رفته و سه مرتبه در مقابل جوئین‌پلین‌تعظیم کرد و خطاب بوی گفت :

ـ آقای لرد من حاجب دربارهستم و بنابدستور علیاحضرت

بسراغ شما آمده‌ام .

***

زندگی چیزی بغیر از بازیچه و اوهام نمی‌باشد .

در عصر همان روز جوئین‌پلین در کاخی بلند مرتبه قرار داشت او بر روی صندلی زرین و مرصعی نشسته و لباسهائی از حریر مخمل ارغوانی با حاشیه طلائی بر تن کرده بود.

در اطراف او مردهائی از هرسن وسال پیر و جوان برصندلیها نشسته و همانند وی لباسهای گرانبهائی بر تن داشتند .

در برابر او عده‌ای با لباسهای سیاهرنگ زانو زده و برخی از ایشان در حال نوشتن مطالبی بودند .

در روبروی او با فاصله‌ای اندك پله‌هائی دیده می‌شد . حلقه‌ای با علامت خانوادگی بین‌شیر و اسب شاخدار در بالای آن میدرخشید و در روی پله‌ها تخت طلائی‌رنگی که تاجی در بالایش گذارده شده بود جلب توجه میکرد .

این تخت سلطنت اهگلسان بود .

جوئین‌پلین لرد انگلستان در مجلس اعیان این کشور نشسته‌بود اما چطور او باین مجلس راه پیدا کرد .

او در تمام روز از صبح تا غروب از ویندسور تا لندن مراحل رایکی بعد از دیگری در پشت‌سر نهاده ودر هر مرحله‌ای به‌سرگیجه‌ای تازه دچارگشته بود .

او سوار برکالسکه‌سلطنتی واسکورت خاص (پر)های انگلستان از ویندسور به‌لندن آمده بود .

جوئین‌پلین که ازدیدن آنهمه خدم وحشم به‌حیرت دچار شده‌بود از حاجب دربار سئوال کرد .

ـ اینهمه جاه و جلال به‌چه‌کس تعلق دارد ؟

ـ متعلق بخود جناب حضرت اشرف است .

مجلس اعیان یك جلسه شبانــه داشت . در انــگلستان جلسات پارلمان بیشتر بهنگام شب تشکیل می‌شود .

کالسکه زرین چهاراسبه بآهستگی وارد لندن‌شد . این تــاخیر ظاهراً از روی نقشه‌ای طرح شده بود .

هوا هنوز تاریك نشده و روشن بود . کالسکه بهنگــام غروب در مقابل دروازه سلطنتی در میان دو برج متوقف شد .

سوارها بدور کالسکه حلقه زدند .

یکی از خدمتکاران بروی سکو پریده و دروازه آهنی را بــاز کرد .

حاجب دربار و پس از او افسر پرده‌دار در حالیکه بالش سفید رنگی را در دست حمل می‌کرد از کالسکه پیاده شدند .

مرد مزبور بالش سفیدرنگ را بر روی رکاب کالسکه نهاد و از جوئین‌پلین درخواست کرد که پیاده شود .

جوئین‌پلین حیرت زده قدم بروی بالش نهاد و از کالسکه بزیر آمد .

در زیر گنبد درشکه‌خانه دروازه سلاطین بریکی از دیــوارهــا دری دیده می‌شد این در باندازه چندپله از سطح زمین بالاتر بود . در مراسم تشریفاتی عقب ماندن ودیر آمدن نوعی احترام بحساب‌می‌آید .

حاجب دربار با عصای سیاهرنگ خویش در جلـو و در پشت سر او افسر پرده‌دار قدم بر می‌داشتند .

جوئین‌پلین نیز در پشت‌سر آنها حرکت می‌کرد .

از پله‌ها بالارفته و از در گذشتند . پس از لحظه‌ای وارداطاقی گرد و بزرگ شدند . اطاق تاریك بنظر می‌رسید . در این اطاق سیزده نفر بروی پاهای خود ایستاده بودند . سه نفر در ردیف اول وشش‌نفر در ردیف دوم و چهار نفر در ردیف عقب .

یکی از کسانی‌که در ردیف اول ایستاده بـودنـد کتی‌قهوه‌ای رنگ‌به‌تن کرده و دو نفر دیگر نیمتنه‌های سرخرنگی پوشیده بودند و تمام آنها نشان انگلستان را برشانه‌های خود نصب کرده بودند.

کسانی که‌در ردیف دوم ایستاده بودند لباسی‌از پارچه موجدار سپیدرنگ پوشیده و هریك نشان مخصوص خود را نیز بـر سینه زده بودند .

لباس کسانی که در ردیف سوم قرار داشتند از پارچهٔ موجدار سیاهرنگ بود . آنها همگی کلاههای خود را درست گرفته بـودند برسرهایشان کلاه‌گیس و بر کمرهایشان قداره‌ای دیده می‌شد .

در اطاق نیمه تاریك چهره‌های آنها بخوبی دیده می‌شد آنها نیز براحتی نمی‌توانستند قیافه چوئین‌پلین را مشاهده نمایند .

حاجب عصای سیاهـرنك خود را در بـالای سر نـگهداشته و گفت :

ــ آقای لردفرمن کلانچارلی مـن حـاجب دربار اولین افسر مجلس اعیان ، حضرت اشرف را به‌افسر متصدی عـلائـم انگلستان

معرفی می‌نمایم .

سپس بقیه افرادی که در آنجا بودند یکی یکی خود را معرفی کردند و آنگاه افسر متصدی علائم و اسباب رو به جوئین‌پلین نموده و گفت :

ـ آقای لرد ، لطفاً بدنبال من بیائید .

و پس از لحظه‌ای اضافه کرد .

ـ آنها سلام خواهند کرد ، حضرت اشرف فقط لبه کلاه خود را لمس خواهید فرمود .

آنگاه از دنبال هم بطرف دری که در انتهای سالن قرار داشت بحرکت درآمدند در دنبال آنها مردی که کیفی سیاه‌رنگ راحمل‌میکرد حرکت می‌نمود .

آنها پس از عبور از چند اطاق و راهرو از برابرنجبا و اشرافی که در دوطرف ایستاده بودندگذشتند .

جوئین‌پلین همانطورکه بوی آموخته بودند در برابر سلام‌آنها لبه‌کلاه خویش را با دو انگشت دست راست لمس می‌کرد .

سرانجام آنها وارد اطاق تصاویر شدند . صاحبان مناسب عالی و همچنین رؤسای ادارات و متصدیان امور سفارت‌خانه‌ها در مقابل جوئین‌پلین‌سرتعظیم فرود می‌آوردند و جوئین‌پلین درجواب آنهادست خود را به‌لبه کلاه خویش نزدیك می‌کرد .

افسر علائم و انصاب مردی سالخورده را به‌جوئین نشان داده‌و درکنارگوش وی نجواکرد :

ـ آقای لرد اینها نیز طرفداران شما هستند .

او سپس بطرف آنها رفته و باصدائی بلند گفت :

- فرمن کلانچارلی، بارون کلانچارلی وهنگرویل مارکی کرلئون سیسیل، پر امپراطوری به‌حضرات اشرف سلام میکنند.

دولرد مزبور کلاه‌های خویش‌را از سربرداشته و لحظه‌ای آنرا دربالای سر نگهداشته و سپس برسر نهادند .

جوئین‌پلیس نیز مانند آنها ادای احترام کرد .

در انتهای راهرو در بزرگی قرار داشت که دستگیره‌های آن از طلا ساخته شده بود ، دو مرد بدون‌حرکت در دوطرف در قرار گرفته و بنام دربانان رسمی معروف بودند .

در کنار راهرو مزبور هشتی کوچکی دیده می‌شد که درگوشه آن برروی صندلی بزرگی شخصی که لباسهای بلند و گرانبها بـر تن داشت نشسته بود کشیشهای دربار وپارلمان نشسته بودند.

این‌شخص ویلیام کوپر صدراعظم انگلستان بود .

صدراعظم باید بیمارتر از ملکه باشد . ویلیام کوپر خیلی‌نزدیك بین بود و ملکه آن‌نیز نزدیك‌بین بود . اما نه باندازه صدراعظم .

نزدیك بینی زیاد ویلیام کوپر موردپسند خاطر ملکه قرارگرفت و بهمین جهت او را به‌نخست‌وزیری انگلستان‌برگزید .

در دوطرف نخست‌وزیر برروی صندلیهائی که در آنجا قـرار گرفته بود .

در پشت‌سر کشیش نیز افسر دیگری ایستاده و ردی پارلمانی را بدست داشت .

افسری دیگر نیز کتابچه سرخ رنگی را که نام اشراف عالیقدر

انگلستان بر آن ثبت می‌شود در دست گرفته بود .

دو لرد کلاه از سر برگرفته و جوئین‌بلین نیز کار ایشان را تقلید نمود .

افسر متصدی علائم و انصاب بالش ماهوت سفید رنگی را از دست مرد سرخ‌پوشی گرفته در حالیکه زانو زده بود کیف سیاهرنگی راکه در روی آن قرار داشت به‌صدراعظم داد .

صدراعظم کیف را برداشته و بدست کشیش پارلمان داد، کشیش آنرا با تشریفاتی خاص تحویل گرفت و برجای خویش قرارگرفت .

او پس از لحظه‌ای کیف راگشوده و از جایش برخاست و آنچه را در داخل آن قرار داشت خارج ساخت .

در میان کیف دونامه چروك شده دیده می‌شد، یکی از این‌نامه‌ها خطاب به‌مجلس اعیان و آن دیگری خطاب به‌لردتازه‌وارد بود، هردو نامه با مهر سلطنتی منقوش شده بود .

کشیش با صدای آرامی شروع به‌قرائت‌نامه‌ای که خطاب به‌لرد فرمن کلانچاری بود کرد .

او پس از چند لحظه در پایان نامه ادامه داد :

« ما پیوندی محکم با شما داریم چون با اعتماد و علاقه‌ای که‌در شما سراغ داریم وحتی جای خودرادر میان پرهائی که در وست‌مینستر یعنی پارلمان ما اشغال کردید با شرافت و وجدان در امور مربوط به‌امپراطوری و کلیسا ابراز رأی خواهید نمود . »

زمانی که خواندن نامه تمام شد نخست وزیر بـا صدای بلندی اظهار داشت :

ـ اسناد در اختیار دربار میباشد ، لرد فرمن کلانچارلی آیا مراسم نان و شراب و پرستش مقدسین و نماز را انجام می‌دهید ؟

جوئین‌پلین بعلامت مثبت سر خویش را خم نمود و صدراعظم با صدائی بلند گفت :

ـ قبول است .

کشیش پارلمان در دنباله سخنان خویش اضافه کرد :

ـ حضرت اشرف قبول فرمودند .

صدراعظم اظهار داشت :

ـ آقای لرد فرمن کلانچارلی حالا می‌توانید کرسی خویش را اشغال فرمائید .

دو مرد سالخورده گفتند :

ـ بسیار خوب است .

متصدی علائم و انساب از جایش [illegible] را از روی [illegible] برداشت و بکمر [illegible]

جوئین‌پلین صدائی از [illegible]

ـ حضرت اشرف لباس [illegible] می‌نمایم .

افسری که آن کلمات را [illegible] این حرف شنل مخصوص را بردوش جوئین‌پلین [illegible] سیاه‌رنگ آنرا بر گردن او بست .

حالا جوئین‌پلین با لباس و شمشیری که برتن و کمر خود داشت همانند لردهای دیگری که او در میانشان ایستاده، شده بود.

افسری کتابچه سرخ رنگ را در جیب شنل وی قرار داد .

افسری که متصدی علائم و انساب بود در کنار گوش او زمزمه کرد .

ـ لرد من بهنگام ورود در مقابل تخت شاهی تعظیم خـواهند فرمود .

کشیشها یکی پس از دیگری چیزهائی در دفاتر سلطنتی نوشتند و سپس دفترها را بنزد نخست وزیر آوردند تا او امضای خویش را در پای نوشته‌ها بگذارد .

صدراعظم دفاتر را امضاء نموده و سپس برخاست و با صدای بلندی گفت :

ـ لردفرمن کلانچارلی ، بارون کلانچارلی و بارون هنگرویل مارکی کرلئون ایتالیا خیلی خوش آمدید ، اشراف عالیقدر انگلستان بشما خوش آمد می‌گویند .

در بزرگ و طلائی تالار بازشد .

این‌در ، در ورودی مجلس اعیان انگلستان بود .

از زمانی که جوئین‌پلین بهمراه نگهبانها بجانب زنـدان رفته بود پیش از سی وشش ساعت نگذشته و کلیه این تحولات با سرعت سرگیجه‌آوری یکی بعد از دیگری انجام‌گرفته بود .

***

تشریفات ورود جوئین‌پلین از دروازه کینگز ـ گیت تا هشتی گرد در فضائی نیمه تاریك انجام‌گرفته بود .

صدراعظم بطوریکه قبلا نیز گفته شد خودش نزدیك‌بین بود و بخوبی نمی‌توانست متوجه چهره جوئین‌پلین بشود . سایر کسانی‌هم که

برای معرفی و برگزیده شدن جوئین‌پلین در زمره اشراف انتخاب‌شده بودند پیر و ازکارافتاده بودند و چشمانشان کم‌سو بود و نمی‌توانستند چهره دگرگون جوئین‌پلین را مشاهده نمایند .

وقتی دربانها در را برروی جوئین‌پلین باز کردند ، فقط چند لرد در داخل سالن حضور داشتند . این‌لردها همه سالخورده بودند . در ردیفی که معمولا ویکنت‌ها می‌نشستند چند لرد در حال صحبت کردن درباره خواص چای بودند ، یکی ناخن‌های خود را کوتاه می‌کرد و آن دیگری که هشتادساله بنظر میرسید درحال‌نوشتن‌نامه‌ای به‌معشوقه خویش بود .

دربانها میزی که روپوش سرخ رنك بر رویش کشیده شده‌بود در برابر تخت شاهی قرار دادند این‌امر علامت آن بود که‌جلسه‌رسمی فوق‌العاده دربار تشکیل می‌گردد . منشی‌ها نیز زانو زده ودرحال‌ورق زدن دفاتر خویش بودند .

در همان هنگام نخست وزیر و افسران هرکدام برجای‌خویش قرارگرفته ، کشیش کنتربوری از جایش بلند شد و دعا خواندوجلسه رسمیت یافت .

جوئین‌پلین لحظه‌ای قبل بدون آنکه توجه کسی را بخودجلب نماید وارد جلسه شده و درجای خویش که در ردیف دوم نیمکتها در چند قدمی در معین شده بود قرار گرفته بود .

دو لرد همطرازی که در دوطرف جوئین‌پلین نشسته بودندبدون آنکه خود بخواهند جلوی کنجکاوی دیگران را نسبت به‌جوئین‌پلین گرفته بودند وکسی نمی‌توانست او را مشاهده نماید :

بدون آنکه کسی متوجه شود کشیش نیم بیشتر گزارش مربوط به‌لرد جدید را قرائت کرده و صدواعظم در میان بی‌توجهی حضار موافقت خویش را اعلام داشته بود .

مجلس شلوغ و هر کس در حال صحبت کردن با رفیق‌پهلوئی خویش بود، در اینگونه مواقع اغلب تصمیماتی گرفته می‌شود که‌بعدها موجب حیرت خود مجلسیان می‌گردد .

بااینترتیب تشریفات لازم تمام شده و او از آن ببعد رسماً لرد شده بود .

او حالا خویشتن را در بالاترین مقام ممکنه مشاهده‌می‌کرد.او در درخشنده‌ترین وتاریکترین نقطه انگلستان واقع شده بود. اشرافیت در برابر سلطنت‌گرچه یك درجه پائین‌تر می‌باشد اما به‌آن‌شباهت‌کامل دارد .

دیروز چکاره بود ؟ مردی مسخره .

امروز چکاره است ؟ شاهزاده .

رفته رفته مجلس پر شد لردها آمدند و در جاهای مخصوص خود قرارگرفتند.دستور روز رأی‌گیری دربارهٔ صدهزارلیره استرلینك مقرری سالیانه جورج دانمارك دوك‌دوکمبرلند ، شوهر ملکه بود: در ضمن اعلام شده بود که از طرف کمیسرهای دربار لوایح مشابهی تقدیم مجلس خواهد شد .

ورود لردهائی که تازه ازراه می‌رسیدند سردی مجلس را از بین برده بود . تازه‌واردین دارای چیزهای جدیدی‌بودند.هر کس بادیگری در حال‌صحبت کردن بود و بزودی همهمه‌ها اوج گرفت .

از چند ساعت قبل ماجرای جوئین‌پلین غوغائی برپاکرده بود راز همانند توری است که چنانچه نخی از آن در برود بقیه نیز بکلی از هم پاشیده می‌گردد .

از صبح آن‌روز موضوع پیدایش‌لردجدیدی که در جامه معرکه گیرها و یامعرکه‌گیری که بمقام لردی رسیده است لرد ویندسور نقل محافل شده بود . ابتدا شاهزادگان و پس از آن خدمتگذاران درباره آن به‌صحبت پرداخته و آنگاه موضوع از دربار بشهر راه پیدا کرده بود .

لردهائی که به‌سبب وقت شناسی خویش زودتر به مجلس آمده بودند از جریانات خارج بی‌اطلاع بودند و حالا وقتی از تازه‌واردین خبرهای جدید را می‌شنیدند غرق در تعجب می‌شدند .

یکی می‌گفت :

ـ خوب ؟

ـ چه ؟

ـ آیا امکان دارد ؟

ـ چه‌چیز !

ـ مردی که می‌خندد .

ـ مردی که می‌خندد دیگر چه کسی است .

ـ مردی که می‌خندد را نمی‌شناسید .

ـ دوره‌گرد مسخره‌ای است که در بازار مکاره‌ها نمایش‌میدهد چهره‌ای بسیار زشت و حیرت‌انگیز دارد ، هـر کس بخواهد او را مشاهده‌کند باید سه‌شاهی بپردازد او یك معرکه‌گیر است .

ـ خوب دیگرچه :

ـ شما او را به «پری» انگلستان برگزیده‌اید .

ـ لرد عزیز مردی که می‌خندد شما هستید .

ـ لرد عزیز من نمی‌خندم .

آنوقت تازه‌واردی که این خبررا آورده بود اشاره بـه کشیش می‌کرد و او از جای خود بلند شده وپذیرش لردجدید را تأییدمینمود اما بیشتر از این چیزی‌نمی‌گفت .

هر تازه‌واردی از دیگران سئوال می‌کرد :

ـ او درکجاست .

کسانی که جوئین‌پلین را در اطاق سبز مشاهده کرده بودندسعی می‌نمودند او را بیابند و بازشناسند ولی سعی آنها بی‌فایده بود. زیرا همانطورکه گاهی دوشیزه‌ای‌را در میان‌جمعی از پیرزنان‌مخفی‌مینمایند جوئین‌پلین نیز در میان عده‌ای از لردهای سالخورده ونابینا وبی‌اعتنا برخورده بود. پیرمردهائی که‌به‌لرزش‌دچار هستند وتوجهی‌به‌ماجرای دیگران ندارند .

رونوشت نامهٔ سه خطی کوتاهی دست به‌دست می‌گشت ، ایـن نامه را دوشس جوزیان درجواب دستور ملکه دائر بـه قبول ازدواج بافرمن وارث قانونی کلانچارلی نوشته بود .

متن نامه اینطور بود :

« خانم .

« از این امر خوشحال هستم . از این ببعد لرد دیوید میتواند

« معشوق من باشد . جوزیان»

هر کس در این باره اظهارنظری میکرد و همه بـا هم بصحبت مشغول بودند .

در همان زمان بناگهان نور زیادی بداخل تالار تابید و آنجا را روشن نمود . چهار نفر از دربانها چهار چراغ لاله بزرگ را در دو طرف تخت شاهی قرار دادند . تخت غرق در نور شد . تخت مزبور خالی ولی درعین‌حال پرشکوه بود. اگرملکه نیزبرروی‌آن می‌نشست چیزی‌به‌جلال وشکوهش اضافه‌نمی‌شد .

افسری عصا بدست قدم بداخل تالار نهادو گفت :

ـ حضرات کمیسرهای علیاحضرت .

سروصداها ازبین‌رفت .

کشیش باکلاه‌گیس در حالیکه بالش مخملی در دست داشت‌و بر روی آن کاغذهائی ازپارشمن مخصوص دیده می‌شد وارد شد .

در دنبال‌کشیش سه‌نفر باشنل اشراف و کلاه‌پردار در حرکت بودند .

این اشخاص کمیسرهای سلطنتی بودند . این سه نفر یکی‌پس از دیگری به‌تخت سلطنت نزدیك شده و کلاه از سر برمی‌داشتند و برتخت شاهی تعظیم می‌نمودند آنگاه‌کلاه برسرنهاده‌وبرروی‌نیمکت جلوی تخت می‌نشستند .

صدراعظم به‌افسر عصا بدست نگریسته وگفت :

ـ اعضای مجلس عوام را پشت نرده‌ها احضارکنید .

کشیش‌که اسقف مجلس اعیان بود بالشی‌راکه لایحه‌ها برروی آن قرار داشت برروی میزنهاد .

چند دقیقه‌ای بسکوت سپری شد وسپس دوتن از دربانان کرسی سه پله کوچکی دربرابر طارمی قرار دادند در بزرگ تالار باز شد و یکنفر فریاد کشید.

ـ اعضاء وفادار مجلس عوام انگلستان. او باینترتیب نیمه‌دیگر پارلمان را معرفی نمود. لردها کلاهای خویش را برسر نهادند.

اعضاء مجلس عوام درپشت سر سخنگو با سربرهنه داخل‌شده و درجلوی طارمی توقف نمودند لباس عادی سیاهرنگی با قداره‌برتن داشتند.

اعضاء مجلس عوام و ناطق ایشان با سربدون کلاه در مقابل اشراف که برکرسی نشسته وکلاه برسرنهاده بودند ایستادند.

وقتی صدای پای تازه واردین از میان رفت ناطق بصدای بلندی گفت:

ـ شروع کنید!

کشیش درباری از جایش بلند شده و یکی از کاغذهائی راکه بر روی بالش داشت بدست گرفته آن را گشود و شروع بخواندن کرد.

اولین لایحه مربوط به‌معرفی سه کمیسر درباری به‌مجلس بود. پس از این‌کار و انجام تشریفات لازمه کشیش تعظیمی در برابر تخت شاهی کرده وکاغذ دیگری را برداشت و مشغول خواندن آن‌شد.

این‌لایحه که قبلا به‌تصویب مجلس عوام رسیده بود، طرحی بود که بدولت اختیار می‌داد مبلغ یك میلیون لیره استرلیك خرج تزئین اقامتگاه ملکه در هامپتون‌کرات نمایند.

کشیش پس از آنکه این لایحه را نیز خواند تعظیم دیگری در برابر تخت نمود ، معاون وی نیز از کار او تقلید کرد .

کشیش آنگاه رویش‌را بجانب نمایندگان‌مجلس‌عوام‌برگردانیده و گفت :

ـ ملکه ، موافقت شما را می‌پذیرند ، اراده ملوکانه اینطور است .

او پس از این حرف لایحه دیگررا برداشته وشروع به‌خواندن آن‌کرد .

ـ برطبق‌این قانون هر شهرنشینی که ازبیگاری بنحوی ازانحاء شانه‌ خالی نماید زندانی شده و باید جریمه بپردازد .

لایحه بعدی درباره افزایش مقرری قانونی کشیشان بود که باآن نیز موافقت گردید . آنگاه لایحه دیگری مطرح شد . برطبق این لایحه مالیاتهای جدیدی برکاغذ ، کالسکه‌های کرایه‌ای که درآن زمان تعداد آنها به‌هشتصد دستگاه در لندن می‌رسید و آرد ، جو و چند مال‌التجاره صادراتی دیگر ، بسته می‌شد و در پایان این لایحه تذکر داده شده بود که بطور سرانه مبلغ چهار شلینگ در سال ازتمام افرادکشور وصول‌می‌گردد و هرکس که از این‌قانون سرپیچی نماید بمیزان دوبرابر تعرفه جریمه خواهد شد .

لایحه بعدی مربوط به‌بیماران بیمارستانها بود در آن تذکر داده شده بود که هر بیمار قبل از داخل شدن به‌بیمارستان باید مبلغ یک لیره‌استرلینگ بعنوان پیشکی‌بپردازد تا مخارج‌احتمالی کفن و دفن‌وی گرفته شده باشد .

این لایحه نیز بتصویب رسید و باین ترتیب اجلاس دربــاری تمام شد .

سخنگوی مجلس عوام که با تمام قد خویش در مقابل نخست وزیر خم گردیده بود از روی چهارپایه پائین آمده و لباس‌های خویش را جمع کرده و عقب عقب از در خارج گردید. اعضاء مجلس عوام نیز همگی تعظیم کنان از در بیرون رفتند . در آن حــال مجلس اعیان بی‌اعتناء به‌ادای احترام نمایندگان عوام بکار خویش ادامه می‌داد .

درها بار دیگر بسته شد . افسر متصدی علائم بازگشته‌و برجای خود قرارگرفت. لردهای کمیسر ازروی نیمکت بلند شده و در ردیف اول کنار دوکهای دیگر قرار گرفتند . نخست وزیــر شروع بصحبت کرد.

ـ عالیجنابان مشاوره مجلس اعیان چندین روز است کــه در باره افزایش یکصد هزار لیره‌استرلینك به‌مقرری سالیانه والاحضرت شوهر علیاحضرت ملکه ادامه دارد . چون گفتگو در کلیات تمام‌شده است بنابراین لایحه را به‌رأی می‌گذاریم .

هرلردی که نامش برده شد از جا برخاسته واظهارخواهدداشت موافق هستم یا مخالفم .

درعین‌حال آزاد است که دلایل مخالفت و موافقت خویش را برای قضات مجلس اظهار نماید .

کشیش سپس شروع به‌رأی گیری نمود .

کشیش پارلمان برخاست ، کتاب اشراف را که جزوهٔ بزرك و عریضی بود برروی میز قرار داد .

در نخستین ردیف لردها لردی بنام جان هروی نشسته بود کشیش اسم او را برزبان آورد .

مرد پیری که کلاه گیس خرمائی رنگی برسر داشت از جایش بلند شده و گفت :

ـ موافقم .

معاون کشیش رأی را ثبت کرد .

کشیش نام لرد دیگری را برزبان آورد واو نیز که مردی جوان و زیبا بود برخاست و موافقت خودش را اعلان نمود .

کشیش نام سومین لرد را برزبان راند او نیز ازجایش برخاسته و گفت موافقم .

نام چهارمین لـرد و پنجمین نفر نیز خـوانده شد و آنهـا نیز موافقت خویش را اعلان نمودند .

آنگاه کشیش لب بسخن گشوده وگفت :

ـ عالیجناب لردفرمن کلانچارلی و هنگرویل .

جوئین‌پلین از جایش برخاسته و باصدای بلندی گفت :

ـ من مخالف هستم .

تمام سرها بطرف اوبرگشت . چهرهٔ زشت جوئین‌پلین در میان چراغهائی که در دوطرف روشن‌بود چون شبحی که بر زمینه ابـرهای سیاه قرارگرفته باشد برجسته‌تر بنظر می‌رسید .

جوئین‌پلین باسعی و کوشش بسیار چهره‌خویش را درهم کشیده و برای لحظه‌ای خنده جاودان را از چهره‌اش دور ساخته بود .

پیر و جوان مات و مبهوت برچهره وی می‌نگریستند .

یکی از نمایندگان گفت :

ـ یعنی چه ، چه‌کس او را بداخل مجلس راه داده است اورا اخراج کنید .

سپس خطاب به‌جوئین‌پلین با صدای بلندتری ادامه داد :

ـ شما چه‌کسی هستید ، ازکجا آمده‌اید .

جوئین‌پلین جواب داد :

ـ از اعماق نابودی از ژرفنای زندگی .

ـ او پس‌از این‌حرف بازوان خویش را همانند صلیبی‌بیکدیگر نزدیك ساخته و در حالیکه نگاهش بروی لـردها ثـابت مانده بـود گفت :

ـ من‌چه کسی هستم ، من مرد فقیر و بیچاره‌ای هستم لـردهای عزیز روی سخنم باشما است .

سراسر سالن را سکوتی عمیق دربر گرفته بود .

ـ لردهای عزیز شما صدر نشین میباشید ، بسیار خوب ، بایـد لطف مخصوص خداوندی را نسبت بشما قبول کرد . شما قـدرتمند هستید و دارای ثروت نیز می‌باشید . خورشید شادی و روشنائـی در بالای سر شما می‌درخشد .

قدرت شما بی‌اندازه است خود بتنهائی از لـذت‌ها و نعمت‌ها بهره‌مند می‌شوید .

آقایان من باید شما را بامسئله تـازه‌ای آشنا سازم ، مـن باید این موضوع را بشما یادآور شوم که آفتابی هم وجود دارد .

حالا جوئین‌پلین خویشتن را در اوج قدرت مشاهده مـی کرد او

بسخن خویش ادامه می‌داد :

ـ من از ژرفنای اجتماع باینجا آمده‌ام ، لردهای عـزیـز شما ثروتمند و بزرگ می‌باشید و بهمین جهت خطرنـاك هستید . شما از تاریکی‌ها بهره‌مند می‌شوید اما مواظب حال خویش هم بـاشید چون نیروئی بنام شفق نیز وجود دارد، بله روشنائی‌هرگزشکست‌نمی‌خورد و بالاخره روزی همه‌جا غرق در روشنائی خواهد شد .

کدام یك از شما قدرت راندن خورشید را از میان آسمان‌دارید هیچکدام ، حق و عدالت نیز مانند خورشید است .

من بشما اظهار می‌کنم، من‌می‌خواهم پرده از رخسارنیکبختی شماها برگیرم سعادت شما در پنجه فقر و بیچارگی تیره‌بختان است . آقایان من وکیل ضعفا و بیچارگان هستم و بدفاع از آنها برخاسته‌ام. خدا نیز بکمك بیچارگان برخواهد خاست. من‌وجودی ناچیزمی‌باشم من ندائی بیش نیستم ، برخود بلرزید ، من صدای بیچارگـان هستم من باینجاآمده‌ام‌تا در برابرشما اشراف انگلستان عالیترین مقام‌قضائی و مقننه ، فرمانروای محکوم و محکوم دادرس را قرار دهم .

من به‌آنچه می‌گویم ایمان دارم ولی ازکجا سخن خـویش را شروع‌کنم ، من مدارك خـویش را از میان رنجهای مبهم و بی‌پـایان مردمان طبقه پائین جمع‌آوری کرده‌ام .

من این مدارك را در مقابل شما قرار خواهم داد آیا قبل از این من خود را برای مواجه‌شدن با شما آمـاده ساخته بـودم ، خیر شما تعجب‌کرده‌اید و من نیز از شما حیرتزده‌تر هستم ، تا دیـروز مردی معرکه‌گیر و بیچاره بودم ولی امروز لـرد انگلستان شده‌ام ، بسازی

حیرت انگیزی است .

آقایان شما مرا با نام لردفرمن کلانچارلی می‌شناسید اما نام حقیقی من‌اسم‌مرد بینوائی است‌بنام جوئین‌پلین.شما پدر مرامی‌شناسید او قربانی شده است و به تبعید افتاده ، مرا نیز بگردابی افکندندباین امید که در اعماق آن مدفون گردم ، ولی من همانند صیادان مروارید جواهر گرانبهائی بنام حقیقت باخود آورده‌ام من دیدنیهای زیادی دیده‌ام ، در دامان رنج و تیره بختی بزرك شده و در زمستان از سرما بخود لرزیده‌ام . من مزه نداری وگرسنگی را چشیده‌ام . طعنه‌وتحقیر را تحمل کرده و از دست شرمساری و خجالت شربت‌های تلخی را نوشیده‌ام.

من حالا آنچه را در طی سالیان دراز خورده‌ام در برابر شما می‌ریزم ، من می‌خواستم باینجا نیایم ولی مثل اینکه دستی نامرئی بسوی این تالار راهنمائیم کرد . احساس کردم باید در این‌جلسه‌حاضر شوم برای چه ، بخاطرلباسهای پاره‌پاره‌ای که تا روز قبل برتنم‌بود .

خداوند مرا با بیچارگان و تهیدستان همنشین ساخته بود تا امروز بتوانم دربرابر شما بایستم و از فقر آنها و ظلم شما برایتان حرف بزنم . آه بیائید و برحال خود رحمت آورید ، این دنیای حیرت‌انگیز برعکس آنچه شما فکر کرده‌اید هرگز پیوسته بیك حال باقی نخواهد ماند .

ای اربابان آیا خود را می‌شناسید ، آیا نتیجه کارهای خود را مشاهده می‌کنید همه چیز حیرت‌انگیز و وحشت‌آور است ، یك شب بله در یك شب طوفانی که من بچه یتیم و بی کسی بودم برظلمتکده‌ای

که شما نام جامعه بر آن نهاده‌اید قدم گذاردم . در آغاز ورود خویش قانون را بصورت چوبه‌دار و ثروت را در جامه زنی که از گرسنگی و سرما جان سپرده بود مشاهده کردم ، آنگاه آینده‌را در لباس کودکی در حال مرك و خوبی و حقیقت و عدالت را در جامه مردی‌ولگرد که بغیر ازگرك سالخورده خویش دوستی نداشت تماشا نمودم .

در این وقت بغضی گلوی جوئین‌پلین را درخودگرفت و او که تاآنوقت با تمرکز اراده خـویش صورت خندانش را بحال عـادی نگهداشته و از خنده خویش جلوگیری کرده بودناگهان‌دهانش‌باطراف گشوده شد و خنده جاودانش نمودار شد .

براثر همین حرکت بناگاه لردها با دیدن قیافه خندان او بخنده افتادند و شروع به‌مسخره‌گی وی کردند .

اما جوئین‌پلین بار دیگر برخویشتن تلسط یافت و فریاد زد :

ـ دیگر نخندید، ای اشراف انگلستان ساکت باشید، رحم کنید به‌چه کس رحم کنید ؟

به خودتان ، بله به‌خودتان رحم کنید . آیا مشاهده نمی‌کنید که در ترازوئی‌هستید که بریك کفهٔ آن قدرت و بـر کفه دیگـر مسئولیت قرارگرفته است .

خداوند بزرك شما را وزن می‌کند . آه دیگر خنده بس است. شما بد نیستید اینجا نیز مجمع بدکاران نمی‌باشد، شماهم مردمی‌مانند دیگران هستید ، نه بهتر و نه برتر از آنها ، شما فکرمی‌کنید که‌خدای دیگران می‌باشید ولی چنانچه فردا به‌بستر بیماری بیفتد ، خدائی شما در میان‌تب‌سوزان‌خواهد لرزید هر کسی بجای‌خویش‌دارای‌ارزش‌است

شما که قدرتمند هستید با دیگران برادرانه رفتار کنید شما که بزرگان قوم هستید ملایم ومهربان باشید .

کاش چیزهایی‌راکه من دیده‌ام شما نیز مشاهده می‌کردید در آنجا نومیدی سایه انداخته است در آنجا موجوداتی هستند که مردن زندگی ایشان است . دخترهایی زندگی می‌کنند که در هشت سالگی بفحشاء کشانده شده و در بیست سالگی پیر و ازکار افتاده می‌شوند .

من آنچه‌را بیاد می‌آورم برای شما می‌گویم . همین دیروز من مردی را مشاهده کردم‌که در سیاهچال به‌چهار میخ کشیده شده بود . تلی از سنك برروی سینه او نهاده و وی را زجرکش می‌کردند .

آیا از این ماجرا خبر دارید ، البته که خیر، اگر اطلاع‌داشتید که چه بلاهایی بر سر مردم می‌آورند دیگر احساس خوشبختی نمی‌کردید .

کدامیك از شما به (نیوکاسل‌تان) رفته‌اید ، آیا می‌دانید در آنجا مردانی هستندکه از شدت گرسنگی خاکه ذغال میجوند تا معدهٔ خویش را پر نموده وگرسنگی خود را فریب بدهند .

من علتی برای نیازمندی پرنس جرج دانمارك به‌صدهزار لیره مشاهده نمی‌کنم . میل‌دارم فقرا را بدون دریافت خرج دفن و کفن به‌بیمارستانها راه دهند .

آیا اطلاع داریدکه صیادان هماریش از فرط بدبختی علف می‌خورند ، آیا اطلاع داریدکه در جایی دیگر بروی بیماران جزامی تیراندازی می‌کنند .

آقایان آیا اطلاع دارید مالیاتهایی‌راکه شما وضع می‌کنید چه

کسانی می‌پردازند ، آنهایی که از بیچارگی در حال مرگ بسر می‌برند.

ولی افسوس که شما خویشتن‌را می‌فریبید، شما به‌بیراهه‌میروید شما برفقر مستمندان می‌افزایید تا بر ثروت اغنیا اضافه شود .

شما باید برعکس این عمل کنید ، چه معنی‌دارد که از گرسنگان بگیرید و در دامن سیرها بریزید . چه معنی دارد شما از ژنده پوشان بگیرید و به‌شاهزادگان ببخشید .

ای سیاه‌روزان من‌هم یکی از شما هستم ، پادشاهی مرا فروخته و بی‌پناهی پناهم داده است ! کسی که خود از گرسنگی‌جان می‌سپارد من‌لرد کلانچارلی می‌باشم اما میل دارم بصورت جوئین‌پلین باقی‌بمانم من از خانواده بزرگان هستم اما خویشتن را وقف فقرا خواهم‌کرد . من در میان ثروتمندان می‌باشم اما از فقرا طرفداری خواهم‌کرد .

این جامعه برپایه غلطی بناگردیده است یکروز جامعه حقیقی ایجاد خواهد شد . در آن‌روز دیگر اثری از اربابها باقی نخواهدماند همه‌کس از آزادی برخوردار می‌شود.درآن‌روز ارباب‌وجودنخواهد داشت . درآن روز دیگر ازتبعیدی ، نیستی ، جهل ، خرافات ، تملق گویان ، چاکران اثری باقی نخواهد ماند ، نور پاکی همه‌جا را دربر خواهدگرفت .

در همانوقت جوئین‌پلین‌رویش‌را بجانب‌معاون کشیش‌برگرداند او زانو زده و مشغول نوشتن جریان مذاکرات مجلس بود .

جوئین‌پلین در حالیکه به‌معاون کشیش اشاره می‌کرد گفت :

ـ اینهائی که زانو زده‌اند چکاره‌اند ، شما کی هستید ، برخیزید مگر شما انسان نمی‌باشید .

این خطاب محکم باعث خنده زیادتر حاضرین گردید. این‌بار فریاد برآوردند ، هورا ، عده‌ای کف زدند و جمعی دیگر پا بسرزمین کوبیدند او در اطاق سبز است و آنها نیز تماشاچیان اطراف آن‌اطاق می‌باشند که به‌کارهای‌وی می‌خندند .

یکی فریاد می‌زد :

ـ بس است بس است .

یکی از لردها فریاد برآورد :

ـ ما در زمانی زندگی می‌کنیم که حیوانات سخنرانی‌می‌کنند. در میان انسانها جانوری بحرف درآمده است .

یکی دیگر ازلردها می‌گفت :

ـ دروغ می‌گوید او بازجوئی توأم با اندرز راشکنجه نام‌نهاده است . در انگلستان کسی را شکنجه نمی‌دهند .

یکی دیگر خطاب به‌صدراعظم می‌گفت :

ـ آقای صدراعظم ختم جلسه را اعلام‌کنید .

ـ خیر ، خیر ، بگذارید ادامه بدهد ، خالی از تفریح نیست .

لردهای جوان از فرط خشم فریاد برمی‌آوردند :

ـ خفه‌شو ، جوئین‌پلین .

ـ مرده باد . مرده‌باد .

یکی ازلردها خطاب به‌جوئین‌پلین گفت :

ـ توچه می‌گوئی .

ـ جوئین‌پلین جواب داد:

ـ من‌پیشگوئی می کنم .

بدنبال این‌حرف باردیگر خنده حضار سالن را پر کرد .

ـ این ماجرا یعنی‌چه .

ـ اهانت به‌مجلس است .

ـ جلسه را ختم‌نمائید .

ـ خیر اجازه بدهید حرفهایش را بزنند .

ـ این جانور در اینجا چه می کند .

جوئین‌پلین گفت :

ـ می‌پرسید من در اینجا چه می کنم ، می‌گوئید من جانور وحشت‌زائی می‌باشم ، اشتباه می‌کنید من یکی از مستمندان هستم . فکر می کنید من موجودی استثنائی هستم ، شما در اشتباه هستید من سمبل مردم انگلستان می‌باشم . من‌یك انسان هستم ، مردی که‌می‌خندد وحشت‌آور هستم ، آیا می‌دانید به‌چه‌چیزی می‌خندم، بشماها به‌خودم بهمه‌چیز ، چه‌چیزی باعث خنده من است جنایات شما و شکنجه‌هائی که مردم تحمل می کنند هم‌اکنون قربانی جنایات شما در برابرتان ایستاده است و تف برصورت شما می‌اندازد. من درظاهرخندان‌هستم در حالی‌که این بدان معنی است که‌گریه می کنم .

بلائی‌که برسر من آمده است در حقیقت برسر بشریت آورده شده مردم‌که در ظاهر خندان هستند باطناً رنج می‌برند . لردهای من بدانید که من سمبل مردم می‌باشم ، شما امروز مردم را از حقوق خویش محروم می‌سازید مرا هومیکنید امـا بفکر آینده خویش نیز باشید سنگی‌که‌بداخل‌آبی بیفتد موجهائی بوجودخواهدآوردسرانجام روزی فرا خواهد رسیدکه تشنجی تمام محرومیتها را درهم خواهد

ریخت و غرشی برهو و جنجال شما پاسخ خواهد داد .

در اینجا بار دیگر نمایندگان شروع بخندیدن کردند وباردیکر هیاهو مجلس را در خودگرفت .

صدراعظم بقیهٔ رأی گیری را به‌روز بعد موکول ساخت مجلس بدو دسته تقسیم گردید .

لردها در حالیکه در مقابل تخت شاهی تعظیم می‌نمودند ازجلسه خارج شدند . از راهروها هنوز صدای خنده‌های آنها شنیده می‌شد . مجالس بغیر از درهای بزرگ و رسمی ، پشت قالی‌ها و پرده‌ها درهای مخفی کوچکی هم دارند ، نمایندگان از میان این درها چون آبی که‌از ظرفی به‌خارج بریزد بیرون رفتند .

طولی نکشیدکه تالار خالی‌شد و بدنبال آن هیاهو و سروصدا نیز از میان رفت و سکوت و آرامش به سراسر سالن سایه انداخت .

جوئین‌پلین بناگهان بخود آمد ، احساس کرد که تنهااست سالن خالی شده و او متوجه پایان یافتن جلسه نیز نشده بود .

اشراف ، و حتی همطرازان او نیز خارج شده بودند بغیر از چندخدمتکار که درگوشه‌وکنار بانتظار خروج حضرت اشرف وخاموش نمودن شمعها ایستاده بودند کسی دیده نمی‌شد .

اوکلاه برسر نهاده و بطرف در بزرگ راهرو براه افتاد وقتی ازکنار نرده‌ها عبور می‌کرد احساس کرد یکی از دربانهاشنل مجلس را از دوشش برمیدارد . کسی در راهرو نبود ، شمعدان و لوسترها فاصله بفاصله راه در خروجی را باو نشان‌می‌داد ، بیاری این‌خطپرنور از راهی‌که بهمراهی افسر عصا بدست‌آمده بود بازگشت در طول‌راه

وی کسی بغیراز چند مرد پائین‌رتبه که بآهستگی راه خویش را طی میکردند دیده نمی‌شد .

بناگاه در سکوت سالونها صداهای مشخصی شنیده شد .

جوئین‌پلین بجانب صدا بحرکت در آمد ، پس از عبور از راهروی نیمه تاریك قدم بداخل اطاقی نهاده در پشت اطاق دری بزرك دیده می‌شد که به محوطه‌ای وسیع باز می‌گردید .

در فضای مزبور کالسکه‌هائی در کنار پله‌هاتوقف‌کرده بودند. صدا از آنجا شنیده می‌شد .

جوئین‌پلین در پناه تاریکی به‌جائی‌که صدا از آن محل بیشتر بگوش میرسید نزدیك گردید .

عده‌ای با یکدیگر در حال‌گفت و شنود بودند در یك سمت ده یا دوازده مرد که همگی جوان بودند در حال خروج از مجلس‌بودند و در جانب دیگر مردی‌که برسر راه آنها قرارگرفته و مانع‌عبورشان شده بود دیده می‌شد .

این‌مرد چه‌کسی بود .

توم ــ جیم جلك .

توم ـ جیم ــ جلك کلاه نارنجی رنگی‌که پری در بالایش دیده می‌شد برسر نهاده و بهمین جهت در میان سایرمردها که‌کلاههای‌سفید رنگی برسر گذارده بودندمشخص بود،او در لباس‌امیرالبحری‌خویش با غروری مخصوص دسته‌قداره‌ای‌راکه برکمربسته بود می‌فشرد .

توم ـ جیم جلك خطاب‌به‌لردهای جوان باصدائی بلندحرف‌میزد بطوری‌که جوئین‌پلین از جای خود می‌توانست تمام گفته‌های وی را

بشنود .

ـ من گفتم که شما مردمانی پست و بی‌غیرت میباشید حال میگوئید که حرف خویش را پس بگیرم بسیار خوب بازهم می‌گویم شما بی‌غیرت می‌باشید . شما احمقهایی بیش نیستید چون همگی باتفاق بمخالفت با یك تن قیام کرده‌اید . شما در مقابل وی جبهه گرفته‌اید آیا این عمل بی‌غیرتی نیست .

او با شما مخالفت کرده است بسیار خوب این موضوع را منهم قبول دارم اما شما سخنان او را درك نکرده و به‌معنی آنهایی نبرده‌اید در این محل پیرها و جوانان همگی بی‌شعور میباشند و قدرت درك حقایق را ندارند .

ولی من که خود یکی از شما هستم حقایق را درك کرده وبشما اخطار میکنم که این تازه وارد غریب با وجود گفتن حرفهایی که نمی‌بایستی گفته باشد ، حقایقی را نیز بیان داشته است .

درست است که او سخنان خویش را بالحنی بد و زننده ادا کرده است اما خوب از او بیش از این نمی شد انتظار داشت ، چون تا دیروز معرکه‌گیری بیش نبوده و حالا ما نمی‌توانیم از وی بخواهیم که همانند ارسطو سخنرانی نماید .

آقایان باید باطلاع شما برسانم که من از این عمل شما ناراحت شده‌ام ، من نمی‌توانم اینرا تحمل کنم که شما همه در برابر یك نفرقد علم کنید و این موضوع نیز برای من مهم نیست که طرفداری از وی به‌جاه و جلال من صدمه میزند یا نمی‌زند ، من از اینکه مشاهده میکنم جوئین‌پلین به لرد کلانچارلی تبدیل شده است غرق در شادی وسرور

می‌شوم .

آقایان من در برابر عقاید شما که مخالف عقیده من مــی‌باشد بدفاع برخاسته‌ام آقایان شما برخنده او خندیده‌اید در حالیکه‌خنده‌وی نیز تقصیر خودش نمی‌باشد . برتیره‌بختان نباید خندید ، شمامردمانی نادان و نادانان ستمگری میباشید . در اشتباه هستید اگــر تصور کنید خودتان نیز چهره‌های زشتی ندارید . نگاهی به سر و وضع خــویش بیاندازید . آقای هاورشیم من دیروز معشوقه شما را دیدم. خیلی‌زشت چهره‌است‌او دوشس‌است‌اماچهره‌اش شبیه‌صورت‌بوزینه‌است. آقایانی که دیگران را بباد تمسخر میگیرید میل داشتم بزنید، شمااغلب بجای حرف‌زدن‌یاوه‌گوئی میکنید .

شما تصور میکنید دارای علم و تجربه هستید درصورتیکه هیچ چیز نیستند . من در این عمل در برابر شما قرار گرفته‌ومیگویم‌رفتار شما با لرد جدید بیشرمانه‌ودور از انصاف‌بوده است، او ناقص‌الخلقه است باشد اما مورد حمله درندگانی چون‌شما قرار گرفته است . من وی را به‌شما ترجیح میدهم . من خود نیز در جلسه بودم و تمام‌ماجرا را با چشمان خود مشاهده کرده و باگوشهای خویش شنیدم مـن حق شرکت در مذاکرات را ندارم ولی این حق را برای خود قائل هستم که مردی جنتلمن باقی بمانم .

از خنده‌های شمابدم آمد . من اگر ازچیزی ناراضی‌شدم‌همانند شراره‌ای برجان مخالفین خویش می‌افتم و بهمین جهت از هنگام خروج از جلسه در این محل بانتظار شما ایستاده‌ام‌باید بایکدیگرقرار لازم را بگذاریم .

آقایان من تصمیم گرفته‌ام که چندتن از شما را بکشم من دیوید دیری مور یکی از سربازان نیروی دریایی بشما اعلام کرده و حکم میکنم که نمایندگان خویش را معین کنید من منتظر هستم که روبرو و سینه به سینه شما ، همین امشب همین حالا ، فردا ، روز ، شب وسط ظهر ، در زیر نور مشعل خلاصه هرجا و هرطور که میل شما باشد با شمشیر یا طپانچه دوئل نمایم چون مصمم شده‌ام چند کرسی لردی مجلس را بی‌صاحب نمایم .

آهای گاواندیش توهم مانند پدر بزرگت تابوتی بهمراه بیاور ، کنت وارینگنون ، تو نیز حسرت دیدن مجدد قلمرو حکومت خویش را بگور خواهی برد .

لرد دوگان جوانتر از آنست که فضولی نماید و پیرتر از آن که بمن پاسخ گوید ، بهمین جهت ، برادر زاده‌اش را که عضو مجلس عوام می‌باشد بدوئل میطلبم ولی تو - تو ای جان کامپ ترا با یك ضربه نابود خواهم ساخت البته نه ازپشت بلکه از روبرو ، چون عادت من اینست که نخست قلب خویش را به حریف نشان میدهم و سپس او را نابود می کنم .

لردهای عزیز من حرف آخر را زدم حالا هرچه میخواهید بکنید .

دست بجادو بزنید ، مرا طلسم کنید ، توطئه‌چینی کنید ولی من شما را با تمام این احوال بجهنم می‌فرستم سواره یا پیاده در شاهراه یا خارج از شهر هرجا که میل دارید بمبارزه حاضر شوید . آیا همه سخنانم را شنیدید ، من تمام شماها را بدوئل دعوت میکنم ، ای کنت کاری تاورد

زمانی که تیغه شمشیر خویش را تا دسته در سینه‌ات جای دادم آنوقت صدای قهقهه خنده‌ات شنیده خواهد شد.

من حاضر هستم با هراسلحه‌ای که شما انتخاب کنید بجنگم من حاضرم مانند شاهزادگان باشمشیر و یا چون بیچارگان با مشت و لگد بجنگ با شما بپردازم.

لردهای جوان با لبخندهای تمسخرآمیز خویش به حرفهای خشم آلوده او جواب دادند یکی گفت:

- من موافقم:

دیگری اظهار داشت:

- من طپانچه را انتخاب میکنم.

دیگری گفت:

- من برسم قدیم با طپانچه و خنجر مبارزه خواهم کرد.

- من دوئل با دوخنجر کوتاه و بلند، لخت و تن بتن را بیشتر می‌پسندم.

- تو اهل اسکاتلند هستی و من تبرزین را برمیگزینم.

- من با قداره جنگ خواهم کرد.

- من دوئل با مشت رانجیبانه‌تر می‌دانم.

در همین زمان جوئین پلین که تا آنوقت در پناه تاریکی قرار گرفته و به حرفهای آنها گوش می‌داد از جای خویش بیرون آمده و بطرف کسی که بنام توم - جیم جک میشناختش رفته و بوی گفت:

- از شما متشکرم ولی این کارها برعهده خود من است.

همگی سرهای خویش را بجانب او برگرداندند.

جوئین‌پلین قدم‌دیگری بجلوبرداشته وخودرا بنزدیك‌لرد دیوید رسانید. انگار دستی نامرئی‌اورا بسوی مردی‌که بدفاع ازوی‌برخاسته است راهنمایی میکرد .

(توم ـ جیم‌جك) یا لرد (دیوید) بطرف اوبرگشته وگفت:

ـ آه این شما هستید ، شما هم آمدید ، چه بهتر ، حرفی هم‌با شما دارم ، شما چند دقیقه قبل درباره زنی حرف زدید که پس ازعشق ورزی به‌لرد دینوس عاشق چارلز دوم گردیده است .

ـ بله همینطور است .

ـ آقا شما بمادر من توهین کرده‌اید .

جوئین‌پلین اظهار داشت :

ـ مادر شما .. پس در اینصورت ما باهم ..

لرد دیوید در دنباله کلام او ادامه داد .

ـ برادر هستیم .

و در همانوقت سیلی شدیدی برگوش جوئین‌پلین نواخته و در دنباله کلام خودگفت :

ـ بله ما باهم برادر هستیم و بنابراین می‌توانیم‌بایکدیگرمبارزه کنیم، فقط اشخاص هم‌طراز می‌توانند بایکدیگردوئل نمایند.چه‌کسی بیشتر از برادران باهم برابر هستند . من نماینده‌های خود را بنزد شما میفرستم ، فردا یکی ازما باید بدست آن‌دیگری بقتل میرسد .

نـابـودی

ناقوس کلیسای سن‌پل نیمه شب را اعلان نمود و درهمان‌زمان مردی از روی پل‌لندن گذشته و وارد کوچه‌های تنك و تاریك سوت ورك گردید .

مرد مزبور با قدمهای بلندی بجلو میرفت او لباس‌عجیبی‌پوشیده بود ـ نیمتنه‌ای‌گلدوزی شده بر بدنش دیده می‌شد و قداره‌ای نیز از کمر آویخته بود . رهگذرانی که از کنار وی می‌گذشتند بسا تعجب به‌وضع وی می‌نگریستند و باخود می‌گفتند حتماً یکی ازاشراف است و با احترام از سر راه او خود را بکنار میکشیدند .

این مرد جوئین‌پلین بود .

او گریخته بود .

جوئین‌پلین دلش میخواست هرچه زودتر محبوب خویش یعنی دئا را مشاهده نماید . او تنها آرزویش این بود که به اطاق سبز در کاروانسرای تدکاستر قدم‌گذارده و دئا را مشاهــده نماید . او بسوی

کاروانسرا رفت تا زمانی که بنزدیکی کاروانسرا رسیدباحیرت برجای خویش متوقف شد .

کاروانسرا در تاریکی فرو رفته بـود اوباشتاب زیادتری بجلو رفت و خود را بکنار کاروانسرا رسانیده و به‌شیشه اطاقی که شاگرد کاروانسرا دار پیوسته در آن می‌خوابید چند ضربه‌ای وارد ساخت .

ولی هیچ صدائی از داخل اطاق شنیده نشد . اوضربه‌شدیدتری بر شیشه وارد ساخت ولی بازهم بی‌فایده بـود و کسی جوابش را نمی‌داد .

اوبا وحشت ونگرانی بطرف درکاروانسرا رفته وضرباتی بر آن وارد ساخت اما بازهم کسی در را برویش نگشود .

او با خشونت شروع بدر زدن کرد ولی باز هم خبری نبود ، احساس کرد حالش دگرگون می‌شود ،

او بطرف در درشکه‌خانه رفت ، در را گـرفته آن را بحرکت درآورد و بافریادهای خود نیکلس کاروانسرادار را صدا زد و سپس گفت : اورسوس ، هومو اما زوزه گرگ نیز شنیده نشد .

عرقی سرد بر روی پیشانی وی نشست .

او بسرعت خود را بطرف اطاق شاگرد کاروانـسرا داررسانید مشتی برشیشه پنجره زده و آنرا خردکرد . خـون از دستش جـاری گردید ، دستش را بداخل برده و پنجره را گشود، درهمانوقت‌متوجه گردیدکه قداره مزاحم کارش می‌باشد باخشم آنرا بازکرده وبگوشه‌ای انداخت و باناراحتی خود را بداخل اطاقك رسانید .

بستر شاگر کاروانسرادار خالی بود ؛ تاریکی آنجا را درخود

گرفته بود ، جوئین‌پلین در حالیکه همه‌چیز را در سر راه خود درهم می‌ریخت بطرف حیاط کاروانسرا براه افتاد ، بالگدی آنرا شکسته و بداخل حیاط نگریست . اطاق سبز دیگر در آنجا دیده نمی‌شد .

او با حالی پریشان از کاروانسرا بیرون آمده‌ودر حالتی‌سرگردان شروع بحرکت کرد .

او پس از عبور از چندکوچه تاریك پناهگاه خـویشتن را در کنار رودخانه مشاهده کرد ، تکیه بر روی دیواره کنار رود کرده‌وبه‌ آبهای سیاهرنگ آن چشم دوخت .

آیا او به‌رودخانه نگاه میکرد ، خیر ، پس متوجه چه‌جائی‌بود او متوجه تاریکی درون خویش بود .

در زمینهٔ مبهم اعماق افق دکل کشتی‌هائیکه لنگر انداخته‌بودند دیده میشد زیر دیواره رود بغیر از امواج چیز دیگری دیـده‌نمی‌شد . و درطول آن کشتی‌هائی که از راه رسیده و یا درصدد حرکت بودنـد قرار گرفته و با پلهای چوبی بساحل مربوط بودند .

جوئین‌پلین از این مناظر چیزی نمی‌فهمید او درحال نظـاره و مرور سرنوشت خود بود .

او با خود می‌اندیشید که دئا ، اورسوس و گرك از بین رفته‌اند پس او دیگر برای جه زنده بماند .

نومیدی شدیدی تمام روح وی را درخودگرفته بود .

صد افسوس که کار ناتمام ماند ، بمحض آنکه کارش را آغاز کرد سقوط نمود . سبب خنده لردها چه بود ، چرا آنها حرفهایش‌را نفهمیده بودند ، او بی‌جهت فریاد زده بود به‌بیچارگان رحم کنید .

برادرش یعنی نزدیکترین کسان وی سیلی برچهره‌اش زده‌وروز دیگر باقداره برهنه در انتظاروی بود، بزرگان نیزوی راباخنده‌تمسخر آمیز خود بدرقه‌کرده و قبل از پذیرش از در رانده بودندش .

بدبختی وی از چهره دگرگون شده‌اش آغاز شده وبه‌این‌حادثه که او را از پای در می‌آورد ختم میکرد .

چه درماندگی حیرت آوری .

حالا دیگر جلوتر نمی‌توان رفت. از هرسوگردابی‌برسرراهش قرار گرفته است . سپس چه بایدکرد .

جوئین‌پلین مات و حیرت‌زده دست خود را بر روی دیواره‌سد گذارده و چشم برودخانه دوخته بود .

این شب سومی بودکه نمیخوابید . تنش داغ بود و افکارش در عین‌روشنی درهم و تاریك بود . بشدت دلش میخواست بخوابد لحظات زیادی را در حال نگریستن به رودخانه گذراند، آبهای‌تاریك و سیاه چون بستری راحت درنظرش‌مجسم میگردید وسوسهٔ منحوسی برایش راه‌گشود .

نیم تنه‌اش را از بدن خارج ساخت ، آن را بدقت تـا کرده و بر روی دیواره سد قرار داد ، آنگاه جلیقه‌اش را هم خارج ساخت ، دستش در جیب جلیقه چیزی را لمس کرد، آن‌کتابچهٔ سرخ‌رنگ‌بود.

کتابچهٔ سرخ‌رنگ را در مجلس اعیان زمانی کـه تشریفات را انجام میدادند در جیب وی قرار داده بودند ، اوکتابچه راخارج کرده و در روشنایی مبهم شب برآن نگریست ، مدادی در میان آن وجود داشت .

مداد را برداشته و در صفحه اول کتابچه که سفید بود این دو جمله را یادداشت کرد:

«من میروم،میل دارم برادرم دیوید جانشین من وقرین خوشبختی باشد.»

و سپس آن‌را امضاء نمود «فرمن کلانچارلی ـ پر انگلستان»

و آنگاه کلاه از سر برگرفت و کتابچه را در داخل آن قرار داده و تکه سنگی از روی زمین برداشته و آن را بروی کتابچه گذارد.

او پس از این کار در میان تاریکی بی‌پایان به‌آسمان نگریست سوراخی در دیواره‌سنگی کنار رود دیده می‌شد پایش را بروی آن نهاد و خود را به‌بالای دیواره رسانید، حالا دیگر فقط می‌بایستی پاهایش را از روی لبه دیواره رها کرده و خویشتن را بدست امواج بسپارد.

دستهای خود را بر کمر زده و خم گردید.

با خود اندیشید: بهتر است اینطور باشد، دیدگان خویش را به اعماق رودخانه دوخت.

ولی قبل از آنکه کاری انجام بدهد احساس کرد که زبانی دست او را می‌لیسد، بدنش به‌لرزه درآمد و روی خویش را بعقب گرداند.

دو چشم درخشان در تاریکی دیده میشد.

جوئین‌پلین با شادمانی فریاد زد:

ـ گرگ عزیز این تو هستی.

همو دمش را جنبانید، دیدگانش در میان تاریکی میدرخشید.

او به‌جوئین‌پلین نگاه میکرد .

هومو بازهم دست او را لیسید . جوئین‌پلین حیران برسرجای خود ایستاده و نمیدانست چه‌باید بکند ضربات مختلف برق‌آساوی‌را از پا درآورده بود .

هومو رویش را برگردانده و بحرکت درآمد چند قدمی‌بجلو رفت و آنگاه توقف نموده و رویش را بعقب نمود تا مشاهده کند آیا جوئین‌پلین در دنبالش بحرکت درآمده است یانه .

جوئین‌پلین بدون درنگ از دنبالش براه افتاد ، هومو نیزوقتی حرکت وی را مشاهده‌کرد براه خویش ادامه داد .

راهی‌که آنها در پیش گرفته بودند بساحل تایمز ختم‌میگردید ،

گرگ زمانی‌که بساحل رسید بطرف پائین بحرکت درآمده و بدون آنکه سروصدائی از خویش خارج نماید پس ازطی پنجاه قدم توقف نمود. تخته باریکی کشتی را به‌خشکی وصل می‌کرد و ازروی پل‌کشتی در قسمت جلوی آن روشنائی کمی دیده می‌شد .

گرگ وقتی رویش را برای‌چندمین بار بطرف‌عقب برگرداند و از آمدن جوئین‌پلین از دنبال خویش اطمینان یافت بروی تخته‌چوبی که قطران مالی‌شده و آب رود از زیر آن درحرکت بود پرید و پس از لحظه‌ای باتفاق جوئین‌پلین به‌کشتی وارد شدند .

جوئین‌پلین روشنائی کمی راکه از ساحل مشاهده کرده بود در برابر خود یافت . آن از یك چراغ بادی بودکه روی‌دکل‌گذارده شده بود . جوئین‌پلین درپرتوروشنائی چراغ آلونك قدیمی‌اورسوس را شناخت ،

جوئین‌پلین درحالیکه از فرط هیجانات درونی بـدنش بـلرزه درآمده بود به‌نظاره پرداخت .

گرگ به‌آهستگی بجانب زنجیر خویش رفته و زیر آن خوابیده بود .

پلکان آلونك آویخته‌و درش نیمه باز بود. کسی در داخل آلونك نبود . روشنائی چراغ داخل آلـونك را روشن میکـرد ، او لباسهای قدیمی خویش را به‌میخی درکنار در مشاهده کرد ، انگـاری لباسهای مرده‌ای را مشاهده میکند .

از پای دکل صدای صحبتی شنیده میشد.جوئین‌پلین‌خودرا در پناه آلونك قرار داده و به‌گوش کردن مشغول شد .

صدای اورسوس را شناخت ، او با خـود مشغول حرف زدن بود :

ـ این‌نوع کشتی‌هابسیار خطرناك هستند دیواره ندارند وچنانچه پای کسی بلغزد بمیان امواج خواهد افتاد . آیا دخترك خوابیده است بله او خواب است و قدرت تشخیص خویش را از دست داده ، چـه بایدبکنم تاکسی در اینجا ما را لگدمال نکند ، آقایان اگر برروی‌پل هستید خواهش دارم سروصدا نکنید چون اینجا یك بیمار داریم ، او تب دارد .

دختر جوانی است که در تب میسوزد ، بسترش را در خارج‌از اطاق انداخته‌ام تا شایدکمی هوا بخورد .

آه کشتی تکان خورد حتماً بحرکت در آمده است ، لندن‌خدا حافظ . شب بخیر مرده‌شورت ببردای لندن لعنتی در این زمان‌صدائی

آسمانی بگوش جوئین‌پلین رسید .

آن صدای دئا بود که می‌گفت :

ـ خوب شد که رفت این دنیا شایستگی او را نداشت . من نیز باید از دنبال وی بروم ، پدر من بیمار نمی‌باشم هم‌اکنون سخنان شما را می‌شنیدم ، حالم خیلی خوب است ، من درخواب بودم ، پدر من به نیکبختی نزدیك گردیده‌ام .

صدای دئا برای لحظه‌ای قطع گردید و سپس ادامه داد :

ـ پیوسته‌بیم داشتم که او به پروازدر آید، اویك‌موجود آسمانی بود و حالا پرگشوده و رفته است . من بی‌وجود جـوئین‌پلین ظلمت نابینائی را حس‌می‌کنم . دیگر کار بپایان رسیده است. من میدانم که درکجا باید بدنبال جوئین‌پلین بگردم . مدتها بعد شما و هـوموس نیز به‌ما خواهید پیوست . من درکنار جوئین‌پلین بو [illegible] . زندگی‌ام دارای معنی‌ای بود ولی حالا او نیست ومن باید نابود شوم حالاکه [illegible] بسیار نگشته است من باید بروم .

اورسوس گفت :

ـ آرام باش بهتر است استراحت کنی . سعی کن بخوابی .

دئا اظهار داشت:

ـ برای خوابیدن وقت زیادی هست . پدر حال من [illegible]
ولی احساس مرك می کنم .

در همان هنگام دئا از جایش بـرخاست ، او بـا پیراهن سفید بلندی که برتن داشت چون شبحی بنظر میرسید ، اورسوس باوحشت برخاست و دستش را بالا برده وگفت :

آه دختر عزیزم ، خدایا چه کنم ؟ در همانحال دئا حرف میزد:

ـ پدر اشتباه می کنید من هذیان نمی‌گویم ؛ حرفهای شما رانیز بخوبی می‌شنوم ، شما می‌گوئید که دنیا بزرك است و من باید صبور باشم این درست ولی اما چکنم که جوئین‌پلین من‌مرده است ومن‌بی‌او نمی‌توانم زیست .

در آن زمان جوئین‌پلین بآرامی لباسهای خود را از گل میخ برداشته و آنها را دربرکرد و برسرجای خود قرارگرفت .

دئا شروع به‌آواز خواندن کرد ، او آوازی را که پیوسته در نمایشنامه شکست ظلمت باتفاق جوئین‌پلین می‌خواند ازگلوی خود خارج می‌ساخت و در همانحال گفت :

ـ دیگر هرگز او را نخواهم شنید هرگز .

ولی درست در همان زمان صدای محبوب خود را شنید جوئین‌پلین نیز باآواز خویش جواب وی را داده بود . در آن‌حال دئا سرجوئین‌پلین را در زیر دست خویش احساس کرد . چهره‌اش شکفته شد بدنش بلرزه درآمد و جوئین‌پلین وی را در آغوش کشید.

اورسوس فریاد زد :

تو زنده هستی .

دئاگفت :

جوئین‌پلین برگشتی متشکرم .

دئا بروی زانوی جوئین‌پلین نشسته بود و دو دلداده برای هم حرف می‌زدند .

ای زندگی من این من هستم بگذار بوسه برپایت زنم‌گفتنی‌ها

زیاد است و من نمی‌دانم از کجا شروع کنم .

ای زن من ای‌محبوب من .

جوئین‌پلین من ترا می‌پرستم .

اورسوس زمزمه کرد :

مانند پدر بزرگی احساس نیکبختی می‌نمایم .

ولی بناگاه دئا از آغوش جوئین‌پلین بیرون آمده ودست‌بروی قلب خویش نهاد و گفت :

ـ آه .. چرا اینطور شدم ، حالم بهم خـورده است از شدت شادی نزدیك است بمیرم . حال عجیبی در خویش احساس‌می‌کنم‌اما خوشبختم جوئین‌پلین تو مرا زنده کردی .

رنگش گلگون شد و آنگاه چهره‌اش بی رنگ شده و برزمین افتاد .

اورسوس فریاد زد:

ـ ای وای تو او راکشتی .

جوئین‌پلین بروی‌زمین خم شد و با صدای لرزانی پرسید :

ـ دئا چه شده .

ـ چیزی نیست ترا دوست دارم . من درد خویش را میدانم‌در حال مردن هستم .

جوئین‌پلین وحشت زده گفت :

آه تونباید بمیری ممکن نیست توباید زنده باشی. من‌نمیگذارم تو بمیری .

ـ افسوس که اثری ندارد . عزیزم متوجه هستم که تو آنچه از

دستت بر آید برای نجات من انجام خواهی داد تا ساعتی قبل من در آرزوی مرگ بودم ولی اینک که تو درکنارم هستی میخواهم زنده بمانم اما افسوس که نمی‌شود .

صدایش رفته رفته ضعیف‌تر می‌شد :

ـ آه مرا نگهدارید .

جوئین‌پلین هرچه زودتر خود را بمن برسان اگر تو نباشی من در حضور خداوند نیز سیاه‌بخت خواهم بود . آه دارم خفه میشوم ، محبوبم ، محبوبم ، محبوبم .

جوئین‌پلین فریاد کشید :

رحم کنید .

او لبانش را بروی دستهای سرد دئا نزدیک نمود . دخترک بر روی آریجهای خود نیم‌خیز شد برقی از دیدگانش گذشت و لبخندزنان گفت : آه روشنائی است من می‌بینم .

او پس از این حرف بی‌حرکت برروی بستر افتاد .

اورسوس گفت :

ـ جان سپرد .

پیرمرد سر بردامان دخترک نهاده و از شدت نومیدی بیهوش شد

جوئین‌پلین از جایش برخاست و در حالیکه به آسمان می‌نگریست گفت من‌هم آمدم . او بطرف لبه کشتی بحرکت درآمد . کشتی دیواره نداشت و او لحظه‌ای بعد پا بر خلاء نهاد و بمیان آب‌های سیاهرنگ سرنگون شد .

رود بسیار عمیق و تاریک بود و او بآرامی درمیان امواج ناپدید

شد . کشتی بردریا و رودخانه بحرکت خود ادامه میداد .

لحظه‌ای بعد وقتی اورسوس بهوش آمد جوئین‌پلین را مشاهده نکرد ، در آن زمان هومو برلبه کشتی ایستاده و به دریا می‌نگریست و زوزه سر می‌داد .

« پایان »